دگر روز آستان بوسان دویدند ‌ ‌ بدرگاه ملک صف برکشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردند ‌ ‌ همان نخجیر کردن ساز کردند

درین گردنده ماهی عمر خود صرف ‌ ‌ وزین حرفت نمیگفتند یک حرف

ملک فرصت طلب میکرد درگاه ‌ ‌ که با شیرین کند یک نکته درگاه

نیامد فرصتی با او بدیدش ‌ ‌ که در بند توقف بد کلیدش

شبانگه کان شکرلب باز میگشت ‌ ‌ همای عشق بی پرواز میگشت

شهنشه گفت کای زنگیوان شاه ‌ ‌ بحالت چشم و دولت را نظرگاه

چو ما با بامداد از اول روز ‌ ‌ شویم از گنبد گردنده پیروز

می آریم و نشاط اندیشه گیریم ‌ ‌ طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

اگر شادیم اگر غمگین درین دیر ‌ ‌ ندانیم ایمن و دوران کهن سیر

بگیر اندازه از جم و فریدون ‌ ‌ ز شاهان گذشته تا باکنون

ز رفعت گرچه بر عیوق رفتند ‌ ‌ ز تخت امروز در صندوق رفتند

خوشست این می اگر ساقی نماند ‌ ‌ کسی کو می خورد باقی نماند

چو می باید شدن زین چرخ ناچار ‌ ‌ نشاط از غم به و شادی ز تیمار

جوانی مست و دولت نیز دایم ‌ ‌ جوانی را به تلخی چون گذاریم

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش ‌ ‌ زمین را بوسه داد و کرد شب خوش

ملک بر وعدهٔ ماه دل افروز ‌ ‌ درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پری روی سمنبر ‌ ‌ روان شد با پری رویان دیگر

می خوردن خسرو با شیرین

بساط خسروی را بوسه دادند ‌ ‌ کمر بستند و ابرو برگشادند

پیاده شاه میکرد و دی نوش ‌ ‌ نهاده چون غلامان حلقه در گوش

چو پیر سبزه پوش آسمانی ‌ ‌ ز سبزه بر کشد تاج کیانی

جوانان را و پیران را دگر بار ‌ ‌ بسرسبزی در آرد سرخ گل بار

گل از گل تخت کاوسی بر آرد ‌ ‌ بنفشه پر طاوسی بر آرد

سپاه مرغ که عشق آوازه کردند ‌ ‌ بسان عهد کهن کان تازه کردند

چو خرم شد بشیرین جان خسرو ‌ ‌ جهان میکرد عهد خسروی نو

چو می خرم نهاد و خرمی دوست ‌ ‌ بگلها بر درید از خرمی پوست

گل از شادی علم در باغ میزد ‌ ‌ سپاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام در دست ‌ ‌ بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده ماه گل را ‌ ‌ صلا در داده کار افتادگان را

زمین نطع شقایق پوش کرده ‌ ‌ شقایق مهد مرزنگوش کرده

شمال انگیخته هر سو خروشی ‌ ‌ زده بر کار هر حسنی کوشی

عروسان ریاحین دست بر روی ‌ ‌ شکرفامان شکوفه شانه بر موی

نموده آب و خاک آبستنیها ‌ ‌ ز ناف آورده بیرون رستنیها

جواهر سبز و گوهر گسسته ‌ ‌ زمرد ابر و مروارید بسته

غزال شیرمست از دلنوازی ‌ ‌ بگرد سبزه با مادر ببازی

تذروان بر ریاحین پر فشانده ‌ ‌ ریاحین بر تذروان بر فشانده

سهی سروان چمن قامت کشیده / ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / گشاده باد نسرین را بناگوش

ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر یکی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج / شکیب عاشقان را داده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطا بی عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز / بهر نزهت گهی شاد و دلفروز

گهی چیدند گل در کوهساری / گهی چون زهره می در مرغزاری
ریاحین زیر پای و باده در دست / بشهرود آمدند از رود و می مست

جنیبت بر لب شهرود بستند / ببانگ رود و در لشکر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند / نی شهرود کرده چون نی قند

همان رونق ز خوبی آن طرف را / که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش / شکر ارزان ز قند لعل تیزش

ز بس خنده که لعلش بر شکر زد / بهندستان شد افغان طبرزد
مفرح با نسیمش گشته دمساز / دوال مشک با بویش پرواز

تذرو چون سروش از دیوان شاهی / بخوبی داده تشریف کلاهی
چو گل در زرکشش کرده نظاره / بدندان کرده خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش / غلام آن بناگوش از بن گوش

ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش چو شیرین دلفروزی



کشته شدن شیر بدست خسرو

کسی را کانچنان دلخواه باشد / همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی / گر جز سوسن نرست آنجا گیاهی

در آن صحرا بهشتی جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند
غلامان و کنیزان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن شاه

مغنی سازها در ایوان کشیده / خروش چنگ تا کیوان رسیده
بصنعت ساقی موزون و دلکش / بیکجا جمع کرده آب و آتش

نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دوران آوخته دوری بیکپای
صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفت بادا این عیش باقی

دل خسرو بشیرین گشته شادان / شده شیرین بروی شاه خندان
شراب و عاشقی همدست گشته / شهنشه زین دو هم سرمست گشته

برآمد شیری از بیشه پر درد / که از دنبال میزد بر زمین گرد
چو بد مستان بلشکرگه در افتاد / وزو لشکر بیکدیگر در افتاد

فراز آمد بگرد بارگه تنگ / بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یکی از سوی گریزان / ازان هیبت سلاح از دست ریزان

همه بگریختند از بیم آن شیر / که شیری بس خروشان بود و دلیر
چو خالی گشت ازان انبوه درگاه / ملک خالی برون آمد ز خرگاه

نمی شد سوی خسرو شیر غران / بهم زو نعرها چون شیر غران
شه از مستی شتاب آورد بر شیر / بیکتو پیرهن بی درع و شمشیر

کمانکش گر نه مستی تا بن گوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بجز موبدش پس اسکندر بدین / زگردن پوستش بیرون کشیدن
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست / بود در بارگه شه تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
بدست آویز شیر افکندن شاه / مقام دستبوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلاب بر کرد / زبوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفتا انگبین است / نشان دادش که جای بوسه این است
سمن تا سرکش بودی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آن ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک همدست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش / که گردی قاقمش را پرنیان پوش
چو طاوسان در افتادی بتکرار / چو مجلس یافتی خالی ز اغیار
بدان لعل لبش رغبت نمودی / زشکر بکیده و بوسه در ربودی
فروزنده شبی روشنتر از روز / قدح برداشته ماه شب افروز

عشرت کردن خسرو با شیرین

شبی بود از در مقصود جویی / مراد آنشب ز مادر زاد گویی
ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته
نسیم سبزه و بوی ریاحین / سلام آورده از خسرو و شیرین
که ای مهتاب تابان سروبستان / چراغ گلشن و شمع گلستان
چو باشد پادشاهی و جوانی / خطا باشد بتلخی زندگانی
چو میدانی که نیک و بد سر آید / ز غم خوردن کجا کاری بر آید
نه زین خوشتر شبی خواهد رسیدن / نه زین شاداب تر بویی دمیدن
هوایی معتدل چون خوش بخندم / تنور گرم چون نان در نبندم
بنقل آنکه روزی خورده باشیم / که بی شک کار کرده کرده باشیم
ازان نکهت که با آن ماه میرفت / چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
دگر ره دیو را در بند میداشت / فرشته بر سر سوگند میداشت
ازینسو تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پا ایستاده

نشستن خسرو و شیرین با دختران

بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزاینسو آفتاب بت پرستان / نشسته پیش او ده نارپستان
کلاه لعل را در کار کرده / زلعلی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش داشت / خرد راه وثاق خویش داشت
چو آن سیمین بران در عیش رفتند / حجاب شرم حالی بر گرفتند
همه زیبارخ و موزون و دمساز / همه دستان سرا و نکته پرداز
ملک فرمود تا هر دستانی / فرو گویند نوبت داستانی
جهان فرمان شه خسرو شنیدند / زشادی همچو لاله بشکفیدند

ز شکر مرغ یکی تنگی گشادم
ز تنگیش اولین مرکب روان کرد
از آن دولت فرید و بی‌جهر داشت
فرود آمد یکی شاهین شبگیر
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
که شیرین آبگینه بود در جام
پس آنگه کرد شاهان در پهلوی یاد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت
بصنعت در هوای عشقم افکند
بیکدم صد فسون افشاند بر من
دگر ره طبع شیرین گرم گشت
ملک هر دم شدی چون گل شکفته
شراب تلخ در جانش اثر کرد
هم از راه اشارتهای فرخ
همه شب پاسبانی پیشه کردند
که شیرین را چگونه دست یابد
ول شاه وش بدید ار دل افروز
مه و خورشید را در عقد بستند
گهی بر فرضه نوشاب شهرود

اندرز خردمندان در باب خسرو و شیرین

زمین را بارگردان گنج برداشت
تذروی نازنین را کرد نخچیر
ربود آن عنبرین کلاه ابتغا
شهنشه روغن او شد بهر جام
که احسنت ای جهان پهلو و همراد
که دل بی عشق بود و یار بی جفت
با فسون در بلای عشقم افکند
چو آب تر فسون منجو اندر من
دلش در کار حسن و زر هم گشت
از آن لعل نسفته لعل سفت
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
حدیث خویشتن را یافت پاسخ
بسی شب را درین اندیشه کردند
بدان تنگ شکر چون دست یابد
طرب میکرد و خوش می‌بود تا روز
بشبدیز و گلگون بر نشستند
چنان پرنوش کردند ارمی ورود

سهیل سیمین گشادند زوی
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت
چو آمد در سخن نوبت بشابور
برنگ آمیزی صنعت من آنم
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد
قضای عشق اگر چه سر نوشت است
بیادی آنچنین بر رام گشتم
سرم در سایه این تاج و دیباد
قدح بر باده کرد و طبع بر جوش
تبان چون بافشد از خرمی بهر
بنغمه گفت با او نکته چند
سخنها در کرشمه می نهفتند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
نمی افتاد فرصت در میانه
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید
گهی بر شط گره بشناز نخچیر
گهی سوی فرود آن دشت منذور

ز شیرین بر شکر تنگی نهادم
که دولت در زمین گنجی نهان کرد
بیا زی گفت در پایین روی
که عنبر بو گلی در باغ شگفت
سخن را تازه کرد از بیش منشور
که در حلوای ایشان زعفرانم
هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
مرا این سرنوشت او دربو شتت
بنقشی بسته این دام گشتم
ندیمش بخت و دولت ایند باد
بخسرو داد کین را نوش کن نوش
شد آن ساعت از صحرا سوی شهر
که ای از بوسه لبها را زبان بند
بنوک غمزه کشتند آنچه گفتند
صبوح خرمی را پی گرفت
که تیر خسرو آید در نشانه
سدام افکند چون گلبرگ بر پید
ز مرغ و ماهی افکندند نخچیر
تهی کردند دشت از آهو و گور

چو بینیان روزها تدبیر کردند
گهی دولت گهی نخچیر کردند

عروس شب چو نقش افگند بر دست
بشهر آرای انجم کله بربست

عروسان دگر با او نشسته پای
همه مجلس عروس و شاه یکجای

شکر بسیار و بادام اندکی بود
کبوتر چند و شاهین یکی بود

یکایک خوشدلی را پی گرفته
همه بر یاد خسرو می گرفته

دمی بی رود و رامشگر نبودند
ز ساقی بی می و پیمانه نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی
ازین خوشتر نباشد زندگانی

چو باشد باده در پیمانه زر
بروز خوش نباید بود غمخور

بیاید سوی دشت و باغ رفتن
ببودن مست و هم در باغ خفتن

بروی یار خود عشرت فزودن
بطرف سر چمن شادی نمودن

تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن

حمایل دست را در گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار

بدستی دامن جانان گرفتن
بدیگر دست نبض جان گرفتن

گهی در گوش دلبر راز گفتن
گهی غمهای جان پرداز گفتن

جهان آن نیست وزین به در جهان نیست
وگر هست ای عجب جز یک زمان نیست

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نمود و بخت یاری

صفت بزم خسرو با شیرین

[illegible] روشنتر از مهتاب چون روز
قدح برداشته ماه شب افروز

در آن مهتاب روشنتر ز خورشید
شده باده روان در سایهٔ بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی

شمایل با شمامه راز می گفت
صبا تفسیر آیت باز می گفت

سهی سرو روان بر هر کناری
ز هر شاخی شکفته نوبهاری

یکی بر جای ساغر و دف گرفته
یکی گلاب دان در بر گرفته

چو دوری چند رفت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین

حریفان از نشستن مست گشتند
برفتن با ملک همدست گشتند

خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده از خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار
نیامیزد گلی بی زحمت خار

شه از زلف شکیبایی گذر کرد
نگار آرزو را تنگ در کرد

سر زلف گره گیر دلارام
بدست آورد و رست از دست ایام

لبش بوسید و گفت ای من غلامت
بده دانه که مرغ آمد بدامت

هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو
کنون روز از تو است و روزی از نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن ز بیهده چیست اینجا

یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی به از امروز را باش

بسان میوه دار نابرومند
امید ما و تقصیر تو تا چند

چه باید رشته در جامی نهادن
ز شیرینی برو نامی نهادن

بره در شیر مستی خورد باید
که چون پخته شود گرگش رباید

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
که مار آنچه شیر افکنی هست

کوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را بار نو درازست
گرآهوی بیابان گرم خیزست / سگان شاه را تگ تیز تیزست

مزن چندین گره بر زلف خالت / زکاتی ده قضا گردان بالت
تو با زرگان صد خروار قندی / چرا شد گر بقندی ار بخندی

شکر با پنج ملطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

که شاها مرمرا اهمتای جانی / گر ازیم خطا از تو نیک دانی

گر فرخ نا امید از چون من غباری / گرهم تختی کند با تاج داری
خرچو ورا خبابان چابک نه مینم / که با تازی سواران بر نشینم

نیم خندان شکر فاندر سپاهی / گر آرم پای زیر شکاری
اگر تازی کنم مقصودم آنست / که در گرمی شکر خوردن زیانست

چو زین گرمی بر آسایم یک چند / مرا شکر مبارک شاه را قند
وزانپس بر عقیق الماس سفتست / زمرد را بافعی پاس گفتست

مهش گر سرکشی از آسمون بود / تقاضای لبش یارب که چون بود
شده از سرخ رویی شد چو نار / خوشا خارا که آرد سرخ گل بار

ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی / چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بو بوی مست در پایش فتادی / برغبت بوسه بر پایش فتادی

بنرمی سرو مش لطفی نمودی / ز لعلش هر زمان بوسی ربودی
سمنبر شاه را چون گرم دیدی / بغارت کردنش بی شرم دیدی

از گرمی آتش بر میز کردی / ز بیش شه بکرمی خیز کردی
بهر مویی که تندی کرد خواهش / هزاران موی قائم داشت در زیر

سخن در غمزه آمد نوبت جنگ / بهر جنگی در آن صد آشتی رنگ
کمان ابروش را گر شد گره گیر / کرشمه سوی هدف میراند چون تیر

نقتب بر رخ که گر بوسم نهانست / بنا گوشم بخرده در بهانست
از هنیو حلقه لب کرده خاموش / زده یکسو نهاده حلقه در گوش

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست
چو خسرو را نخواهش گرم دل یافت / مروت را در آن معنی خجل یافت

چو خسرو را نخواهش گرم دل یافت / مروت را در آن معنی خجل یافت
نمود اندر نزاکت شاه را داشت / بگو کردد سپید آتش همی گشت

غلط کردم نمودش تخته عاج / کرشمه را نیز بایدت با تاج
حساب دیگرش بود درین کوی / که پشتم تیر محراب چون روی

دگر وجه آنکه کرد وجهی شد از دست / ازان نیکوترم وجهی دگر هست
چه خوش نازست ناز خوبرویان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه نیازی / نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کای دلارام / گرفته چند خواهی شد بپارام

چو محو روی و مید اوی من بار
چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مران با من که مستی
چو من بیدل نه که حقا که هستی

ترا این کبک شکستن چه سود است
که باز عشق کبکت را ربود است

اگر خواهی که با دل راز گوشی
فریبت باد تا با دل بگوشی

تو تیر انداز نهر مستی توقی میزن
ز شادی خیمه بر عیوق میزن

درین سودا که با شمشیر تیزست
صلای گردن افرازان گریزست

تو خود دانی که با شمشیربازی
هلاک سر بود گردن فرازی

ولت گرچه بدلداری بکوشد
بگو تا عشوه زنگی میفروشد

بگو باید دو ستم ورخود نباشد
مرا نیک آمد او رابد نباشد

بسا فالا که از بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون باشی بد اندیش
چو گوئی نیک نیک آید فرا پیش

مرا از لعل تو بوسی تمامست
حلالم کن که آن بیترم حرامست

وگر خواهی که لب زین تر دوزم
بدین گرمی نه کالکاهی بسوزم

ولی ترسم که فردا رخ خراشی
که چون من عاشقی را کشته باشی

ترا هم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان سر گیر گیرد

گرفتم رای مسانی نداری
ببوسی هم سر بازی نداری

ندارم زهره بوس از دهانت
که بوسم آستین با آستانت

بگوییم بوسه را میری بمن ده
لبت را چاشنی گیری بمن ده

بده یکبوسه تا ده وا ستانی
ازین به چون بود بازارگانی

تو بازرگان صد خروار قندی
چه باشد گر تبندی ور نبندی

چو بگشایی گشاید بند بر تو
فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا آب چشمه پیش ریزد
ز چشمه کاب خیزد دشمن خیزد

چه باید این همه اندیشه کردن
نباید سخت رویی پیشه کردن

نباید از ملک دامن کشیدن
بحالم بهتر که زین باز دیدن

ترا رخ چون گل و لب چون نباتست
غلط گفتم لبت آب حیاتست

چو آب زندگی سوختنه داری
محتاجان چرا در بسته داری

مرا اول فتنه آن قند کردی
چو هندوی چرا در بند کردی

در آغوشت کشم چون ماه در میغ
مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ

سر زلف ترا هندوی ناپاک
بروز پاک رخسارت برد پاک

بکی امشب تازه دارم این نفس را
که فردا در ولایت نیست کس را

بنقد امشب چو با هم سازگاریم
نظر بر نسیه فردا چه داریم

بجان آمد دلم درمان من کن
کنارت را حصار جان من کن

ز حاجت شیر نیتری ای چشمه نوش
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

دهان تنگ تو هیچست گوبی
شکنج زلف تو هیچست گوبی

درین شادی به از غمگین نباشی
ز شیرینی اگر شیرین نباشی

شکر لب گفت ازین زنهار خواری
پشیمان شو مکن زنهار خواری

کسی را به بود زنهار خوردن
بد آید در جهان این کار کردن

مخور نانی که آبت را بریزد / بجو کامی که از من بر نخیزد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم

باول شربت و حلوا میندیش / که حلوا پس بود جلاب در پیش
گزین مقصود بی مقصود کردم / چو آتش گشته من حلوا کردم

مرا بی عشق حلوا دل مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار عشق اندازه گیرم / تو سرو من شاطی تازه گیرم

ولیکن زود با حلوا ساخت نتوان / همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیک نامیست

چه باید طبع را خو کام کردن / دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم / بدین شرم از خدا آزرم دارم

زن افکندن نباشد مرد رایی / حذر زانکس بباش اگر مرد نمایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد / حذر زانکس که با همه عالم برآمد

چو یارا قند و شکر در میان است / بخوزستان چه باید در زدن دست
زلال آب چندانی بود خوش / که نتوان نشاند آشوب آتش

چو ارزنده بگذرد و داروزبانی / اگر باشد خود آب زندگانی
گر این داغ چون تو جانانه آید / ولی باشد که او را جان نخواهد

ولی تب کرده را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کار خامست / زبانش توسنست و طبع رامست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

به لابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان نازست برتاب

صواب آید روا داری پسندی / که وقت دستگیری پای بندی

دویدم تا تو دستی بر آرم / بدست آرم ترا دستی که آرم
چو می بینم کنون کفتار آبست / تو در دست آمدی من رفتم از دست

بگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی چند بشکن
عیسی را به وعده شاد میکن / مبارک مژده آزاد میکن

ز باغ وصل بر گل کن کنارم / چو دانی کز فراقت در حرامم
گر از آن لب گلاب آلود گردم / ببوسی زان لبت خشنود گردم

تو سرمست و سر زلف تو در دست / اگر خوشدل نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم چون گل نباشم / ترا بینم چرا دلکش نباشم

گر ارزین بود چون با تو بندم / دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من می بری چون مهره از تاخ / من از گل بازمی مانم تو از خار

گر از درد سر من میشوی خرد / من ار سر درد دارم تو از درد
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد

اگر دیده شود ار تو بدل سیر / بود در دیده چون لیکن تیر
وگر جان گرد دار شقب حکایت / بود جان را عروسی لیک در خواب

عتابی گر بود مارا ازین بس / میانجی در میانه موی تو بس
چو گفتی قصه های خوش فرو گفت / گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

همان شب تا به روز از درد دل / ز گریه بود سر در پاش در گل
فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

چو شاه چرخ تیغ تیز برداشت / ولایت شاه شب را زود بگذاشت
شتابی کوس نوبت بر جهان زد / سلطانی علم بر هفت خوان زد

ملک برخاست جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را

هوایی گرم بود و آتشی تیز / نمیکرد از گیاه خشک پرهیز
چو موم از آتش دل گرم تر شد / دل آتش پرستش شیرین‌تر شد

چنان افتاده بد آتش بجانش / که بر میزد زبانه از زبانش
گرفت آن نارپستان زاحبان تخت / که دستارا فرو بندد بر تخت

بسی کوشید شیرین تا بصد روز / قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری / بمن گرمی مکن گفتا تو دانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن
چه باشد گفت کوی خواجه سیابد / بگستاخی بدید آید پرستار

بگفتن با پرستاران چه کوشی / سیاست باید آنجا با خموشی
ستور پادشاهی تا نبود لنگ / بدشواری مراد آید فراچنگ

چو روزی بی نوایی با سر آید / مرادت خود بزور از در آید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست / که غل در پای دارد باده در دست

تو و دولت چو که من خود هستم اینک / بدست آر آن که من بردستم اینک
بدولت یابی آن کامی که خواهی / که بی دولت نیابی پادشاهی

نخواهم نعش بی دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی

برون از پادشاهی دولتی هست / که آن جوید کسی کانجا رسد دست
بخت اقبال آنکه کام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن

بصبری میتوان کامی خریدن / به آرامی دلارامی گزیدن
بگرمی کار عاشق به نگردد / تبه دانی که گر زر به نگردد

در این ادوار کی ناید برومند / که سازم با مراد شاه پیوند
اگر با تو تپر بازی در آرم / من آن یارم که از کار تو آرم

تو ملک پادشاهی را بدست آی / که من باشم اگر دولت بود یار
گرت با من خوش آید آشنایی / ازآن ترسم که از شاهی برآیی

وگر خواهی شاهی باز پیوست / دریغا من که باشم زنده از دوست
جهان در دست تو ملکی قدیمست / بدست دیگران جستن عظیمست

جهان آنرا بود کو به شتابد / چه بگذاری توقف بر شتاب‌ها
اگر در پادشاهی بنگری تیز / سبق بردست بر عزم سبک خیز

همه چیزی ز روی کدخدایی / سکون بر تابد الا پادشاهی
جوانی داری و نیروی شاهی / سری و با سری صاحب کلاهی

ولایت راز فتنه پاک شاهی | کی ره دستبرد خویش نمائی
مرآن هندو که زخمت را گرفتست | بترکی تاج و تختت را گرفتست

بتیغ آنزاوه کن ترکیب چشمش | مکر با طلق کنی ساز طلسمش
گرو بست خسرو وان جستن کام | کهی با تیغ باشد گاه با جام

ز تو تک تیغ شاهی بر گرفتن | ز شش حد جهان لشکر گرفتن
فلک هندو کمر در جنگ با تو | در اندازد به دشمن سنگ با تو

مرا هنجار بود و هستی تمامم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

وگر نه آور و عار هستی کشیام

ملک را گرم کردن آتش تیز

خیالی کز خشم شد بر پشت شبدیز

بتندی گفت من رخشم شبت خویش | گرم دریا به پیش آید گر آتش
خدا داند گر آتش بر نکردم | ز دریا تیز موبی تر نکردم

زمین را پیل بالا کن خرامم | وبه دریای پس افکند خوانم
چه پنداری که خواهم خفت ازین بس | بترک تو نخواهم گفت ازین پس

مرا با بدیکچشم آتش برافروخت | بآتش سوخت باید یار از دوخت
کهی بر نامرادی پیسه کردن | کهی مردانگی بعت تعلیم کردن

همه شیران پیشم کم پذیرند | که مردان از زنان تعلیم گیرند
مرا عشق تو از سر بر آورد | بسا کس را که عشق از سر برآورد

مرا گر عشق تو در سر نبودی | سر شوریده بی افسر نبودی
سبوبی را که دانم ساخت آخر | توانم بر زمین انداخت آخر

دلم تا در تو و عشق تو پیوست | درین ملک شاهی کان شد از دست
ز عشقت خرمی بسیار دیدم | بکل کردم طمع تا خار دیدم

نخستم باده دادی مست کردی | بستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست میگویی که برخیز | به بدخواهان هشیار اندر آویز

بلی خیزم برآمیزم به دلخواه | ولی آنکه که پیر آیدم از چاه
بدین غم کره در پیش گیرم | شوم دنبال کار خویش گیرم

مرا از حال خود آگاه کردی | به نیک و بد سخن آگاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم | که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آواره تو کردی | چنین بی زور و بیچاره تو کردی
بدست دشمنان ملکم تو دادی | چنین داغی تو بر جانم نهادی

گرم نگرفتی اندوه تو فتراک | کدامی بادم آوردی بدین خاک
بلی تا با منت خوش بود پیوند | حدیث بود خوشتر از قند

کنون کز مهر خود دوریم دادی | بیا بدیشد چو دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم | که مهمانی چنین بد دل نبودم

نشستم تا همی خواهم نهادی | شدم چون پای دربانم نهادی
پس آنکه پای بر کیلی نهیشتر | ز راه کیلسون لشکر برون برد

دل از شیرین چنان آهسته کرده | بعزم روم رفتن تیز کرده
زبیم تیغ رهداران بهرام | بزه رفتن نبود وش یکدم آرام

بدان سیمان و پری افتاد در اندیشش / که دانا نخواند غیب آموز شاهش
ز نزویش رای دولت برافروخت / و ز او بسیار حکمتها درآموخت
ز بس میراند با رهبان آن دیر / که بودند آگه از چرخ کهن سیر
وز آنجا تا لب دریا بتعجیل / دو اسپه کرد کوچ میل در میل
وز آنجا راند سوی روم لشکر / بقسطنطنیه آمد سوی قیصر
چو قیصر دید کامد بر درش بخت / بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم / عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال کردش / بعون طالع استقبال کردش
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد / که دخت خویشتن مریم بدو داد
حدیث آن عروس و شاه فرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن با بطاوس / جناح آراسته چون پر طاوس
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی‌شمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه / روان شد روی هامون تا بکوه

لشکر کشیدن خسرو بر بهرام چوبینه

بگویم چون چه گر گوینده گفت / که من پیدارم از پوشیده نهفت
چو من زین رخ کسان زان شکنم ساز / کسی زین رخ مرا هم نشکند باز
چو کوه آهنین از جای جنبید / زمین گفتی ز رفتن تا پای جنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری / کزین گرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید به نخچیر
ولی چون بخت ره نابی نمودش / ز شیری و جهانگیری حسودش
ملک میراند لشکر گاه و بیگاه / گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیک بهرام جهانجوی / سپاه آورد حالی روی در روی
دو لشکر روبرو چون برکشیدند / جناح و قلب را صف برکشیدند
سواران اسپ در میدان فکندند / دلیران رخش در میدان جهاندند
سپاه روم چون دریای جوشان / چو ابر شد چون برق خروشان
دو رویه آن سپه در هم فتادند / در کینه بیکدیگر گشادند
چو برق تیز هر یک تیغ در دست / کف آورده بلب چون اشتر مست
نمک تیر و چکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس پس مرد از گوشش / دماغ زندگان برده از هوشش
جنیبتهای زرین نعل بسته / ز خون برگستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آهنین پوش / زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ زرافشان کشیده / شهیران سو بسو میدان کشیده
اجل جان بکین پا بازی نموده / قیامت در یکی بازی نموده
سنانها بر سینها سر تیز کرده / جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر شد کرده / هزیمت را بیاد اندیشه کرده

در آن بیشه نه شیر از گور می‌رست　　نه سر از خود و نه شمشیر می‌رست
خیابان می‌شد بزیر داغها تیر　　که زیر برگ گلها باد شبگیر

زره بر تیرها پرتاب داده　　زره پوشان کمین از خواب داده
ز موج خون که بر یکی شد تعویق　　پر از خون گشته طاسکهای منجوق

بمرگ سروران سپر بریده　　زمین چون آسمان دامن دریده
حمایلها فکنده هر یکی زیر　　یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

فرو بسته در آن غوغای ترکان　　زبانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ هر قبها گشاده　　نیستانی بر آتش در نهاده

نخیدان تیغ بر خون شد شتابان　　که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی　　کشیده تیغ گرد اگرد میلی

بزرگ امید پیش پیل سرمست　　سیاهت سینی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست　　که با زور عدوی شه شود دست

چو وقت آمد ملک را گوش در یاب　　مبارک ساعتست این لحظه دریاب
بقطع کینه بر خون پی فشردی　　در افکن پیل و شهرخ زن که بردی

دلش زان کینه با بهرام جوشید　　چو شیری گشت چون ببری خروشید
ملک در جنبش آمد بر سر پیل　　سوی بهرام شد جوشیده چون نیل

بروز و پیل پای خویشتن را　　بپای پیل بر آن پیلتن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز　　بفرخ فال خسرو گشت پیروز

وزان سو تیغ کینه بر کشیدند　　چو شیران سوی گوران سر کشیدند
گریزان لشکر بهرام میشد　　چو نخچیران کز از دام میشد

زخون چندان روان شد جوی در جوی　　که خون میرفت و سر میبرد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر　　چو موی رومیان گشته گره‌گیر

بهندی تیغ هر کس را که دیدی　　سرش چون طره گرجی بریدی
دماغ آشفته شد بهرامیان را　　چنان کز روشنی سر سامیان را

ز چندانی خلایق کس نرسته　　مگر بهرام و بهری چند خسته
ز کوشش کردن بهرام و روزش　　جهان افکنده چون بهرام گورش

ندیدم کس که خود را دید و نشکست　　درست آمد که او از چشم خود رست
بر آن صورت که خود را چشم زد یافت　　زچشم تنگ و دیدن چشم بد یافت

چو از خسرو عنان بپچید بهرام　　بکام دشمنان شد کام ناکام
جهان چنین داند بسی سوخت　　مشعبد را نشاید بازی آموخت

کرامی پرورد او را بلندی　　که بارش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو برورد　　ندادش عاقبت رنگ گل زرد

همه لقمه لشکر شوان فرو برد　　گهی صافی توان خوردن گهی درد
چو شاهی را او غم را جای بر بند　　بجایی سر بجایی پای لو بند

هر آوازی که مستان ساز و سوز　　برین گنبد که می بینی یکی روز
تنوری سخت گرمست این علفخوار　　تو خواهی پرش کن گر خواه پرخار

جهان بر توسنی ابلق سوارست　　لگد خوردن از او هم در شمارست
فلک بر شیر چنگی تند و تیز است　　زر آتش عقل را جای گریز است

نشاید بر کسی کرد استواری / که نتوان ساخت با کس سازگاری

ستم شاهانه بر چون او کسی رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

چو بر بهرام چوبین تنگ شد بخت / بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد در ابرو چین گرفته / اذا جا القضا بر سر پذیرفته

جا نشستن خسرو بپادشاهی

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی / مه پرویز شد بر برج شاهی

ز ثورش زهره و خرچنگ برجیس / سعادت داده از تثلیث و تسدیس

زبر کار زحل خورشید نسطور / بدلو انداز فکنده از زحل نور

عطارد کرده از دل خط خود را / سوی مریخ شیر افکن تماشا

ذنب مریخ را میکرد ورکاس / شده چشم زحل همخوابه راس

بدین طالع که زو پیروز شد بخت / ملک بنشست بر پیروزه گون تخت

برآورد از سپیدی سیاهی / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک بر قرارش / قوی تر گشت روز از روزگارش

رسید از خاک تختی بر ثریا / در و گوهر بکشتی ریز بدریا

خیابان کز پس کهای جهانتاب / بتب رخشنده تر بودی ز مهتاب

بر آن تخت مبارک شد چو شیران / مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواندند هر کس آفرینش

ز عکس آن رخ چون ماهتابی / خراسان زاد از نو آفتابی

شد آواز نشاط و شادکامی / ز مرو و شاهجان تا بلخ و بامی

چو فرخ شد برو هم تخت و هم تاج / در آمد غمزه شیرین بتاراج

نه آن غم را ز دل شایسته راندن / نه غم را راز را شایست خواندن

بحکم آنکه مریم را نگه داشت / که او بر اوج عیسی پایگه داشت

اگرچه پادشاهی بود و گنجش / ز بی یاری نه بازی بود رنجش

نگویم کو طرب حاصل نمیکرد / طلب میکرد ولیکن از دل نمیکرد

کهی قصد نبید خام کردی / کهی از گریه مه در جام کردی

کهی گفتی مبدل کای دل چه خواهی / ازین دو عاشقی یا پادشاهی

که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین هر دو یکی میبایدت خواست

چه خوش گفتند شیران پلنگان / که خر کره کند یا راه زنگان

مرا خود مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی

بخرم کرد و شد بخت بیدار / بصید ملک چنین بکمیوی دلدار

بسی در خواب بودم خفته با یار / بیا لیتم نشسته بخت بیدار

چو بخت خفته من بیدار گشتم / بر بیابان بیدل و بی یار گشتم

مرا صد ملک اگر بی یار باشد / اگر صد گل بچشمم خار باشد

چو شد کار ممالک بر قرارم / چه خوشتر زانکه باشد وصل یارم

بسروستان شدم وقت سحرگاه / سهی سروی دلم را برد ناگاه

کنون آن سرو را کز من شد بهوش / سزد گر گیرمش چون جان در آغوش

کجا رفتی ای رعنا چون دل ریش / که جان پرورد با جان خویش

کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پری و مل چون نوش / شهنشاه و پری و مل در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی چو آب زندگانی
گهی چون گل نهادن روی بر روی / گهی بستن چو سنبل موی در موی
گهی مستی شکستن بر خمارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن می چون خون بدخواه / گهی تکیه زدن بر مسند شاه
سخنهایی که گفتم یا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
ز خندان دلبران نازنینان / نمی بینم کسی از همنشینان
مرا گوید خندان شو چو خورشید / که اندر بر نتابد جان جمشید
دهن پر خنده با یار چون توان کرد / درو با خنده که خندید با دم سرد
اگر خواهم کرا خواهم بفریاد / بهاری بود کز من برد شان باد
ز بی خصمی گر افزون گشت رنجم / ز بی یاری بر افزونیست رنجم
من آن مرغم که افتادم درین دام / ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دام / چه سود از بند زر بر پای اندام
نه بند از پای خود شاید بریدن / نه با این بند می شاید بریدن
مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم غمخوار باشد
ز خر بردارم و بر خود نهم بار / خر از آخر نمی آید بدین کار
پراکنده دلم زین نور از آنم / نه بینم مجموع رنجور از آنم
مه و خورشید را در روی خاکی / ز جمعیت رسید این تابناکی
ستاره هم بجمع ریحان باغند / پراکنده از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکنده ست آن جمع
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمیخواهم که با دل تخت گیرم
دل تاریکم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی شد موش در سوراخ کژدم / بیاری جا بری بر بست بر دم
شبا هندی بوی زنگی بدیدار / ز زردی میکشید چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد بتندی / که با دولت نشاید کرد تندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد / بدولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن نیست هیچ وری / که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بی دولتی کامی نیابد / به از دولت کسی کامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام / تو با دولت نشین و زوی طلب کام
توکل کن که کار از پستی برآرد / کیا خود در میان و پستی برآرد
بهر کاری که از دولت رسد نور / که باد از کار ما بی دولتی دور
بسی زین خواب انداز این افسانه یاد دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با تنهایی دوری / هم آخر شادمان شد از صبوری

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

چنین در رز قرار آرد آن سخن سنج / که برد از اوستادی پنج گنج

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند / دلش در بند و جانش در رهن ماند

ز بادام تر آب گل بر انگیخت — گلابی بر گل و بادام میریخت
بسان گوسفندی گشته بر جای — فرو افتاده و میزد دو سه پای
تن از بیطاقتی پرداخته زور — دل از خستگی شب پای دیده مور
هوا ابر باد و داده خرمنش را — گرفته آب دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته — چو مرغی پای بند دام گشته
ز بس اندیشهٔ هجران یارش — ز بحر دیده پر گوهر کنارش
یکی از پای می افتاد و چون مست — که از بیداد او میزد دو دست
دلش حراقهٔ آتش زنی داشت — وزان آتش سر دود افکنی داشت
مگر دودش رود زان سو که آن بود — که افکند بر سپر پوشید با دود
گشاده رشته گوهر ز دیده — مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن چو سهای داغش — ز بیخوابی شده چشم چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان — شده زو نافه کاسه نیفه ارزان
دهان خشک و لب از گفتار بسته — ز دیده بر سر گوهر نشسته
زمانی بر زمین غلطید غمناک — ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
بچو نسرین بر گشاده ناخنی چند — بنسرین برگ برگ از لاله میکند
گهی بر شکر از بادام زد آب — گهی خایید فندق را عناب
گهی چون گوی هر سو میدویدی — گهی بر جای چون چوگان خمیدی
درختی بر شده چون گنبد نور — که از آن گشته چون در آب کافور
بهاری تازه چون خشنده مهتاب — ز تخم یک پسته چون رخ خاک سیماب
نمک در نرگس خوشخواب کرده — ز نرگس لاله را سیراب کرده
کمین داران محنت بر نشستند — ز رگ داران طاقت را شکستند
شبیخون غمش آمد از ره دل — شکست افتاد بر لشکرگه دل
دبنگاه جگر تا قلب سینه — بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست — ولی آنکه که بر خدمت میان بست
گهی دل را بنفرین یاد کردی — گهی چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار — مگر روزی تو بود استی از این کار
دلی را که دل ربوی نهادی — بدست آوردی و از دست دادی
فرو شستی ناگهان بیت گنجی — ز دست افشاندیش بی پایگی
چراغی کز جهانش برگزیدی — ترا دادند و بادش بر دمیدی
بهاری را که بر رویم گشادی — ز روی گل در او خارش نهادی
باب زندگانی دست کردی — نهان شد تا چو مرگ روزی بخوردی
ز مطبخ بهره جز آتش نبودت — وزان آتش نشاطی خوش نبودت
از آن آتش بر آمد دودت اکنون — پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس پیروش از راه — گرمی بایست رفتن از پی شاه
پشیمانی نمیخورد آن دلارام — در آن سختی بسر میبرد ایام
به نور مهکیت کای شوخ دل آزار — چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
کدامی بد ره از ره برده بودت — باندوه و بغم آزرده بودت

اگر روزی اسیر زندگانی این شاه | چگونه عذر آن خواهم بشهنشاه
مرا او را مهی صد چندین پرستم | که آب زندگی گم شد ز دستم

چو بسیاری درین محنت بسر برد | هم آخر زین میان کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخاست | زمین خواری شده با خاک ره راست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد | ز بانو شاه بانو را خبر کرد
دل بانو هوای شه بدان کار | نصیحت کرد و پندش داد بسیار

که صابر شو درین غم روزکی چند | نماند هیچکس جاوید دربند
نباید تیز دولت بود چون گل | که آب تیز رو زود افکند پل

چو کوی آسمان دفتر ان بود کار | که هر کس کو قدم خیزد دگر بار
ز نومید هیچ تخمی تا نگنجد | نه کاری بر گشاید تا نبندد

نه بینی ابر چون تندی نماید | اگر بیدار زار و انگه برگشاید
مراد آن به که دیر آید فرادست | که هر کو زود خور شد زود شد مست

خری کو شصت من بر دارد آسان | ز شصت و پنج من نبود هراسان
بسی در کار چنبر و رنج دیدی | بسی سختی و بیماری کشیدی

بسی در کار چنبر و رنج دیدی | بسی بیماری و سختی کشیدی
کنون وقت شکیبایی است مشتاب | که بر بالا بدشواری شود آب

بباید ساختن با سختی اکنون | که داند کار فردا که چون بود چون
بدان زنگ انگشتی آید پدیدست | که قفل کار را بگشاید کلید است

گر چندی ز ناجوانمردی ستمگر | ترا دولت ترا آید هیچ مادر
هر وقت آید که آب آید فرا دیر | نماند دولتت در کار با دیر

چو با بانو ازین سخن نگفت | تب بی صبر شد با صابری جفت
وزین در نیز شاه بود خرد و مهند | بکار آورد با او نکته چند

دلش را از صبوری بند کردند | چو با و خسروش خرسند کردند
مهین بانو دلش او بی شب و روز | بداد تا نشکند ماه شب افروز

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند | که عمرش آستین بر دامن افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر | که پشت مرد خواهد ماه در پیر

عهد کردن مهین بانو با شیرین

در آمد کار را اندامش پستی | به بیماری کشید از تن درستی
چو روزی چند بر روی شد خبر | تن از زحمت سیر شد جان از جهان سیر

فرو رفت آفتابش در سیاهی | بنه بر خاک برد آن تخت شاهی
چنین است آفرینش از ابتدا بیت | که باشد هر نهادی انتها بیت

فغان از چرخ گرز نیرنگ سازی | گهی شیشه گهی شیشه بازی
چه می بینی درین دام کلوخ پیچ | که چون کوک وگر اندر سیاه پیچ

بساط نیز شکار و گرگ جنگی | که شد در زیر این رو به پلنگی
نیابد شیشه از سنگ زرو بست | که با آن شیشه را هم سنگ بشکست

با اول عهد زنبور انگبین کرد | به آخر عهد زنبور انگبین خورد
بدین غالب که باشی در کلاست | مشو غره که مشتی خاک بر باست

زبادی کو کلاه از سر کند دور ‌ ‌ کجا آسوده باشد سرو بی‌جور
بدین جان کو بنا بر باد دارد ‌ ‌ مباش ایمن که دنیا دود دارد

نظر کردم ز روی تجربت هست ‌ ‌ خورشهای جهان چون خارش است
باول مست باشد آخرش خوش افتد ‌ ‌ تا آخر دست در دستانش افتد

باول جام گیتی خوشگوار است ‌ ‌ همه دون مستی و آخر خمار است
غم دنیا مخور که دنیا غم نیرزد ‌ ‌ که طفل یک شبه ماتم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش کردن ‌ ‌ شکم واری بخواهی پیش خوردن
گرت صد گنج و گر خود یک درم هست ‌ ‌ نصیبت از جهان جز یک شکم نیست

همی باید ز دارو تن درستی ‌ ‌ بپختی تا نگیرد طبع سستی
چو گرد ما امیدی دور از کش ‌ ‌ گذر از راه رهایی از فراموش

جهان پر حسرت خوی تلخناکش ‌ ‌ بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پر خواره چون کرمان بی گور ‌ ‌ بکم خوردن کم از کم چون مور

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد ‌ ‌ ز پرخوردن بروزی صد بمیرد
چو پر کردی فراخ از آستینها ‌ ‌ بدشواری بدید آید سلامت

حرام آمد علف تاراج کردن ‌ ‌ بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکر را ‌ ‌ نباشد طبع را تا گلشکر کار

چو گلبن هر چه بگذاری بخندد ‌ ‌ چو خوردی گلشکر تا بنگزند
چو دنیا را نخواهی چند جویی ‌ ‌ بد و گویی بدآور چند گویی

غم دنیا کسی در دل نگیرد ‌ ‌ که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جایگیر است ‌ ‌ ز پشتی خاک و آتش ناگزیر است

مکن دلتنگی ای شخص از دل تنگ ‌ ‌ که خود باشد گلی تنگ دل تنگ
فلک با این همه ناموس و نیرنگ ‌ ‌ شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ

بدین ابلق که آمد شد گزیند ‌ ‌ چو آید این فرو دان بر نشیند
چو این سیلاب غم از ما بر آید ‌ ‌ پسر چون زنده ماند جان ببرد

کسی کو خون هر دو را بریزد ‌ ‌ چو وارث ماند آن خون بریزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی ‌ ‌ که مهدی پدرکش را نوازی

بزن تیری بر این چرخ کمان پشت ‌ ‌ گره چند بن سنبل بر زر نشست
فلک را تا کمان بی زه نکرد ‌ ‌ شکار کس را ورزنه نکرد

کو زنا را که ره بر سیر باشد ‌ ‌ کجا در زیر پی شیشه باشد
تو ایمن چون شدی بر مادر خویش ‌ ‌ که داری با در لب جان خویش

که این ربع را چون ربیعی ‌ ‌ گزین بقعه بدید آید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد ‌ ‌ که شیرین تند کامی تلخ کرد

کسی کش زندگی بادی است در دست ‌ ‌ بوقت مرگ خندان چون چراغ
سرائی کز چنین بس برفشوند ‌ ‌ چو گل گردان نشانر داشت پوشند

اگر واقف بود کو به که چون کار ‌ ‌ بشکن تا نهش بر دار و ما زار
وگر زاهد بود صد مرده کوشد ‌ ‌ که تو هر دو زن کنی ما او بپوشد

جهان از نام انگشت تنگ دارد ‌ ‌ که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند ‌ ‌ که فردو روزی را سان بسازد

چو نبود در جهان پاینده چیزی
همه ملک جهان نرزد بشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک
سرشت صافی آمد گوهر پاک

چنین گفتند دانایان هشیار
که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زین نام کانجام دریابی
بسا مردا که روشن زو دیابی

خداوندا چو آید پای در سنگ
فتد کشتی بهاران گرداب تنگ
تو رحمت کن بدین مشتی گنه کار
بدین عبرت که هستم هیچ مگذار

نظامی را بآسایش رسانی
ز بخشش و بخشایش رسانی

نشستن شیرین بجای مهین بانو بملک و پادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملک بر مه شد ز ماهی

بانصافش ولایت شاد گشتند
همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی
نخست از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش
بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هرچه بود از دور و پیوند
بدین و داد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد
که یکدانه کجا صد بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را
گهر خیزد بجای گل گیا را

درخت بدنیت جوشیده شاخست
شب نیکونیت را بی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف
ز عدل پادشاه خود زند لاف

بچشم پادشا افتاد رایی
که در رایی کند در پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بیخبر شد
وزان شاهی دلش زیر و زبر شد

اگرچه دولت کیخسروی داشت
ز مدهوشی بصحرا روی برداشت
خبر پرسید از هر کاروانی
مگر از عدلش از خسرو نشانی

چو آگه شد که شاه مشتری بخت
رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری
بجای آورد شرط دوستداری

ولی از کار مریم تنگدل شد
که مریم در تعصب سنگدل شد
ز دلگوری بکار دل فرو ماند
وزان محنت چو خر در گل فرو ماند

دلش چون چشم شوخش خستگی داشت
همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
ولی شه خورده بد در روم سوگند
که با کس در نسازد رای پیوند

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت
درنگ آورد و زانجا مصلحت یافت
وزان یکسال کو فرمان دهی کرد
نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی پرسید گر شوریده رایی
رود ناموس عدلش هر هوایی
بجز آن چاره ندیدان سرو چالاک
کز آن دعوی کند دیوان چو او پاک

کند تنها روی در کار خسرو
نهایی خورد تیمار خسرو
نبود از پای بستش پای بر جای
که بیدل بود و بیدل هست بی رای

بمولایی سپرد آن پادشاهی
سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست
ز ره شابور در شد راک او دست

وزان خوبان چو دُرّه پای بفشرد ... گهرهای چند را با خویشتن برد
که در هر حال با او یار بودند ... برنج و راحتش غمخوار بودند

بسی برداشت از دیبا و دینار ... ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسپ و اشتر ... چو دریا کرده کوه و دشت را پر

وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل ... بس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر ... بسنگ خویشتن در داد گوهر

سهو ره شد و آن آمد خزینه ... بسنگستان غم شد آبگینه
از آن دُرّ خوشاب آن سنگ سوزان ... چو آتشگاه موبد شد فروزان

ز گرمی کان هوا در کار او بود ... هوا گفتی که گرمی دار او بود
ز روی او که بد خرم بهاری ... شده آتشکده چون لاله زاری

ملک دانست کآمد باز نزدیک ... بدید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود بر خاطر هراسش ... که مریم روز و شب میداشت پاسش

ببهد آورد و شه رخصت نمی‌یافت ... برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت

به تنهایی قناعت کرد آن ماه ... بپای دل نهاد از خاک آن راه

و حکایت یافتن خسرو از بهرام چوبینه

چو شاهنشاه صبح آمد با اورنگ ... سپاه روم زد بر لشکر زنگ
درآمد یوسفی نارنج در دست ... ترنج مه زلیخاوار بشکست

شد از چشم فلک نیرنگ سازی ... کشید ابرو بها در دل نوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند ... به پیروزی جهان را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغا و غربا ... زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو ... نهاده خسروانی تخت خسرو

سراپرده سپیده سر کشیده ... سماطینی بگردون بر کشیده
نشاده قیصر و خاقان و فغفور ... یک آماج از بساطش که بدو دور

بهر گوشه مهیا کرده جایی ... بر اورنگ زده کشورخدایی
طرف داران که صف در صف کشیدند ... بحسرت پشت پای خویش دیدند

زبس بابان گهرهای شب افروز ... در آن کاخ منی بسته بر روز
کسی کش دولت آمد سر بریدن ... نیارست از سیاست بار دیدن

قبا بسته کمربندان چون پیل ... کمربندی زده مقدار ده میل
در آن صف کاتش از بیم آب گشتی ... سخن کز زر بدی سیماب گشتی

نشسته خسرو پرویز بر تخت ... جوان فرّ و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه پیش تخت پادشاهی ... کمربسته غلامان سپاهی

زخاموشی دران زرینه پرگار ... شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام دادند ... برسم خاص بار عام دادند

بفتح الباب دولت بامدادان ... درآمد یکی از در بخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش ... همیشه در جهان شاه جهان باش

تو زرین تخت باش و خوش فرو چین ... که چوبین تخت شد بهرام چوبین
بساط از خانه چوبین برون تاخت ... که چوبین خانه دشمن بپرداخت

شهنشه از دول چوبین بهرام — مثل زد بر تن چوبین بهرام
که ربا تا زمانه چوب زن بود — فلک چوبک زن چوبینه تن بود

چو چوب دولت ما شد برآور — مه چو پنبه شد چوبین نخاور
نه این بهرام اگر بهرام گورست — سرانجام از جهانش بهره گورست

جهان تا در جهان باید شش میکرد — تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن تیغ کانش در جهان زد — تپنچه باد بر فرش کاویان زد

کجا آن شیر کو از شیر گیری — زمستی کرد با به شیر گیری
اگر بهرام چوبین رفت از دام — بیا تا بنگری صد گونه بهرام

سیا مردانه را کو شیر زاد است — فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر — بافسون بسته شد در دام نخجیر

گروهی کز پلنگی گرگ گشتند — بشیرک شیر کش چون سگ بکشتند
ازان بر گرگ روبه راست شاهی — که روبه دام میند گرگ ماهی

سبا شب کز فریب یاوه گویان — خصومتها بود بی وقت جویان
سرانجام شتاب خام و تدبیر — بجای پرنیان بر دل زند تیر

نه معذوری کلاه از سر شود دور — مباد اکس بر زور خویش مغرور
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد — بسی باشد که از روغن بمیرد

خورش را نمک تو اندازه دارد — نمک باید که نیز اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خوار گردد — گوارش در دهن مردار گردد

چنان خور کز ضرورتهای حالت — حرام دیگران گردد حلالت
مقیمی راکه این دروازه باشد — غم و شادیش بی اندازه باشد

مجو بالاتر از جولان خود جای — مکش بیش از گلیم خویشتن پای
بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زر دوزی نداند بوریاباف

چه نیکو داستانی زد هنرمند — هلیله هم هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد و بود هشدان — ره و رسم کهن بر باد دادن

بتعدیل میان بر زدن سنگ — بکالای میان در زدن چنگ
که گشت این تخم را کان تخم بر داد — زمن دیدیم نه و انابی خبرداد

نه هر تخمی درخت راست روید — نه هر رودی سرود راست گوید
شب و روزی که رنگش آشنا نیست — دو مویی شد که یکمویش وفا نیست

برین روی سوار سیم رنگی — که در زیر ابلقی دارد و شکی
مباش ایمن که با خوی پلنگست — کجا یکدل تو کاخر دو رنگست

بسرهنگی حمایل کردن تیغ — سبا ماها که دارد چهره در میغ
بخونریزی ببین کو شیر گیرد — که خونش گیر دار ار چه دیر گیرد

ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت با ستمگر آشنا نیست
مگس بر خوان حلوا کم کند گشت — باتخیری غرابی را توان کشت

بسیم دیگران زرین مکن کاخ — گز و دیبا خنه کرد کیسه سوراخ
چو دریا برمزن موجی که داری — سپهر بالاتر از اوجی که داری

٦٤

مکن داران در این آشفته بازار — گزین کار خطا با رنج عطار
مشو خامش که باید انگبین داری — که باشد خامشی نوعی زباری

شنیدستم که در زنجیر عامان / مهی نو بود ازین آشفته نامان

چو با او ساختی تا بالغی جنگ / بیا نغز کسی انداختی سنگ

بپرسیدند کز طفلان خوری خار / ز پیران کم کشی چون باشد این کار

بپاسخ گفت اگر پیران بخندند / کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دستان زبانی ناخشنود باشد / بجرم پای پیر ما خود باشد

بخواری منگرید در هیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب نیک مردان دیده بردوز / هنر دیدن ز چشم بد درآموز

هنر بیند چو عیب آن چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین پای طاوس

ترا حرفی بصد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویش یک دیده نمایی / بعیب دیگران صد صد گشایی

اگر زآیینه گر عیب جویی / به آیینه رها کن سخت رایی

حفاظ آیینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه روسیاه آن کس شنید / که در پس گوید آنچه از پیش بیند

نشاید دید خصم خویش را خرد / که رند از خام دستان کم توان برد

مشو غره بدان خرگوش زرفام / که بر خنجر نگاردم و رسام

که چون شیران بدان خرگوش خیزند / هرو خون و صد خرگوش ریزند

در آب شد ره منگر بخواری / که تند آید که زخم خار خواری

بر آتش دل منه کو زخس فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خنده شیر / که از دندان نماید نوک شمشیر

هر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر باید نام شیری

چو در کین سوز خسرو گشت بهرام / بکین خسروان خسرو شدش نام

نه از کمی که خود را خود بسنجی / کز افکندن و زافتادن برنجی

تیزنره و با بزرگان به توان برد / که از همدستی خردان شوی خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد / کز آب خرد ماهی خرد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری درین باب / بزرگان ریختند از دیدها آب

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ / روان کرده ز دیده آب گلرنگ

چهارم روز مجلس تازه کردند / غناها را طلب آوازه کردند

ببخشیدن درآمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین بردش از دست

طلب فرمود کردن باربد را / وزو درمان طلب شد کار خود را

آمدن باربد بمجلس خسرو

درآمد باربد چون بلبلی مست / گرفته بربطی چون آب در دست

ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز

به بربط چون سر از زخمه برآورد / ز رود خشک بانگ تر برآورد

ز بی بختی در آن سی ساز چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو باد از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج / برافشاندی زمین هم گاو هم گنج

ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها سر باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی باز
شدی اورنگ چون ناقوس آواز

چو قند از حقه کاوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن از ماه بر کوهان کشیدی
زبانش ماه بر کوهان کشیدی

چو بر گفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد ز آرایش خورشید آهی
در آرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز
ز خود بیخود بدی تا نیمه روز
چو بانگ سبزه در سبزه کشیدی
ز باغ سبزه سبزه رو بیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفل روم از گنج در زنگ
چو بر دستان سروستان گذشتی
صبا سالی بسروستان نگشتی

وگر سرو سهی را ساز دادی
سهی سروش خطی خونها ر دادی
چو کردی راهش جان فزا روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه

چو نوشین باده را در جام بستی
خمار باده نوشین شکستی
چو بر پرده کشیدی نار و نی روز
بنوروزی نشستی اندر آنروز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی
هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز
شدندی در همه آفاق شبخیز

چو بر کردی نوای مهربانی
ببردی هوش خلقی ز مهربانی
چو بر پروای نیک افراختی بال
همه نیکو بدی پروای آن فال

چو بازش رای فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو بوستان در شب فرخ کشیدی
از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

چو کردی غنچه کبک دری تیز
ببردی غنچه کبکان دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخجیر کردی

چو زخمه راندی از خون سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی باغ شیرین را شکربار
جهان را کین ایرج نو شدی باز

نواهایی بدین سان رامش انگیز
همی زد باربد در پرده تیز
ز گفت باربد کز بار به گفت
نیای خسروش ده تا زره گفت

چنان بد رسم آن بدر منور
که بر هر زه بدادی بدره زر
بهر پرده که او بنواخت آن روز
ملک گنجی بدو انداخت آنروز

زهی دستی که گر بشکند پستی
زهی گفتی زهی زرین بیستی
درین دوران اگر زان به پسندند
زهی پیشین بکردو ع ابنندند

ز عالی همتی گردن برافراز
طناب نغمه را در گردن انداز
بحر پسندی طمع را دیده بردوز
ز چون من قطره دریایی درآموز

گر چندین گنج بخشیدم بشاهی
وزین خرمن نجستم برگ کاهی
مرا بین آنکه پی کردم جهان را
ولی نعمت شدم دریا و کان را

نظامی گر زه زرین بسی هست
ره تو زه بد شد مگذارش از دست
نظامی گر زه زرین بسی هست
ره تو زه بد شد مگذارش از دست

چو مریم را ز چپ گردون سپر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو
چو او گفتی ز شیرین سر گذشتی
که گر شیرین منم بی دور بهتر
چو من بنوازمش وآرم غریبش
نه بینم روی او در بازپسینم
چراغ عالمت بر در نهاده
مرا بی رنج حلوای چنین نرم
مرا با جادوی هم جفت سازی
ترا بفریبند و ما را کنند دوش
بسا زن کو صد از آنچه بندند
نشاید یافتن در هیچ برزن
بسی کردند مردان چاره سازی
بر او شهادم از شادی بر آور
بکردن بر نهم مشکین رسن را
یقین شد شاه را چون گرم این گفت
سوی خسرو شدی چون پیشه شاپور
ازین بازیچه حیران گشت شیرین
دلش دانست کان نیز سوی فاست

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از بهر شیرین

دهان مریم از غم تلخ گشتی
ز ریش من نمک مهجور بهتر
روا باشد که بنوازی تو بیش
پر آتش باد چشم نازنینم
فلک بر خط حکمت سر نهاده
به رنج سر در آیا تا کی کنی گرم
که بر بار روز بابل جفت بازی
تو رو راضی شوی من از تو مهجور
عطارد را برای از زر براند
وفا در اسپ و در شمشیر و در زن
نیاید از یکی زن راست بازی
چو سوسن نام آزادی بر آور
بر آویزم ز جورت خویشتن را
که سر گز در نسازد جفت با جفت
بصد حیلت پیامی دادی از دور

در آن مستی نشسته پیش مریم
ولی دانی که دشمن کام گشتست
اجازت ده که زان قصر بیارم
جوابش داد مریم کای جهانگیر
اگر حلوای تر شد نام شیرین
رطب خوز خار زنا دیدن تراسود
هزار افسانه از بر بیش دارد
من این افسانها را نیک دانم
زنان مانند ریحان سفالند
وفا مردیست بر زن چون توان بست
اگر غیرت بری با درد باشی
بتاج قیصر و تخت شهنشاه
همان به کو در آن آوازی نشنید
سخن را از دری دیگر بیان کرد
چو لعبش هم نهانی بازی بردی

رفتن شاپور به آوردن شاپور

زمین عطف هلالی در سپر آورد
شده سودای شیرین در رو شنو
دم عیسی برو میخواند بر مریم
بگفتی در بمن بد نام گشتست
بشکوی پرستاران بیارم
شکوهت چون کواکب آسمان گیر
نخواهد شد فرو از حلق زرین
که بس شیرین بود حلوای بی دود
بطنازی یکی زان بیش دارد
چنین افسانها بسیار خوانم
درون سو خبث و بیرون سو جمالند
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
وگر بی غیرتی نامرد باشی
که گر شیرین برین کشور کند را
که حقد آن به که آبادی نبیند
نوازش میمود و صبر میکرد
زخونخواری بخونخواری پری
که بی او چون شکیبد شاه خندین
شکیبش بر صلاح پادشاهیست

شفاعت کرد روزی پیش شاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیاران ماه را یکشب بزییج
که تا کی باشم از دلدار خود دور

من از بهر صلاح دولت خویش
نیارم زهره گفتن بد و پیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی
چو عیسی برکشد خود را صلیبی

همان بهتر که با آن شاه دلدار
نهفته دوستی سازم پری وار

اگرچه سوختست اینم زراهش
چو دست سوخته دارم نگاهش

گر این شوخ آن پریرخ را ببیند
شود دیوی و بر دیوی نشیند

بدین رفتار فرمان گشت شاهش
که بندم نقش مهر ور تو خوشباش

تقصر آمد چو دریایی پر از جوش
که باشد آب آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین از آغاز
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملک را در شکارت رخش تندست
ولیک از مریمش شمشیر کندست

از آن او را چنین آزرم دارد
گر از پیمان قیصر شرم دارد

بیا تا دو سوار بر نشینیم
ره مشکوی خسرو پیش گیریم

طرب مسیاز با خسرو نهانی
سرآید خصم را دولت جدایی

شه تنها نشین ماه تهی رو
تهی از خویشتن تنها ز خسرو

تبندی برزد آوازی بشاپور
که از خود شرم دار ای از خدا دور

مگو چندین که مغزم را برفتی
کفایت کن تمامت آنچه گفتی

نه هر جو هر که پیش آید توان سفت
نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت

نیامد هیچ از انصاف تو یادم
به بی انصافیت انصاف دادم

ازین صنعت خداوندی بدادست
خرد زین کار دستوری بدادست

بدین چربی زبانی کرده برکار
نه از بازی شیرینی خبردار

ترا چربی هر آشیرینی هست
از آن چربی بشیرینی توان رست

ازان خام ار زمن بوی بگی سوز
بگیسو زنقمی را آتش همه روز

خر از دکان با پالانگر گریزد
چو بیند چوب فروشش از جا بخیزد

کسادی چون کنم گوهر نژادم
نخوانده چون رسوم آخر بیادم

چو زآب حوضه ترگشت زینم
خطا باشد که در دریا نشینم

چه فرمایی دلی با این خرابی
کند با اژدهایی سر نقابی

قضای بد نگر کامد مراهش
خسک بر جستکی زد خار بر ریش

بکلچیدن شدم در خار ماندم
بکاری در شدم بیکار ماندم

که چون خود کردم از خود چون خروشم
خطای خود ز چشم خود چه پوشم

کسی را کشتم از جان و جهانست
جهانم بسته و در بند جانست

نه هر کس کاتشی گوید زبانش
تف آتش بسوزاند دهانش

ترازو را دو سر باشد نه یکسر
یکی جو بر حساب آید یکی زر

ترازویی که ما را داد خسرو
یکی سر وارد و وان دیگر پر جو

دلم زان جو که عنبر بالی ندارد
بغیر از جو زدن او کاری ندارد

ندانم خیره و سی را درین سنگ
که از کج گروه باشندش ببر تنگ

عروس گنج شبستان شاه
ترنج شرم کهایز انشابه

چو این درگاه را در خور نهفتیم
بزور آن به که از در در نهفتیم

٦٦

به من تا چند بار انجا فتادم
بغمخواری و خواری دل نهادم

بفغا و آن رفیق بی وفا را
کر بفرستند سلامی خشک ما را

سبک گر مقنعه تا چند کوشم
لباس مردمی تا چند پوشم

روا بود که چون من شه شماری
کلهداری کنید یا تاجداری

کلهداری که سر بر چرخ ساید
سبک گر مقنعه وار از بر آید

بسی گردم شکر منها که شاید
بگویم ور نیوام شرمی نماید

چه کرد آن سوفیا غمخوار من
خراشش پاره پود و پاره من

من اینک زنده او با یار دیگر
ز مهر انگبینه بازار دیگر

اگر نه روی من رومیست از سنگ
گر او پیند فرو ریزد از این ننگ

گرفتم سک صفت کرو یدم آخر
بشیر سک بپرو ر دیدم آخر

سک از من به بود گر ما توانم
ز پیش را چو سک انداز رانم

شوم پیش سک اندازم دلی را
نخواهد سک دلی بیحاصلی را

دل آن به که گو بد اپس از پیند
که در سک بیند و در ما نه بیند

مرا خود کاشکی مادر نزادی
وگر زادی بجوز و سک بدادی

بیا تا کج نشینم راست بر کار
هنوزم بر ره کج میدید ما بر

شد آبم وا و بیرون بر نیاید
چنان کابی تا بی بر نیاید

چگونه راست آید رهزنی را
که ریزد آب روی چون منی را

فرس با من چنان در خنگ راند
که جای آشتی را تنگ ماندست

چو مار افعی چشمی در کلاهش
کشیدم پنبه در خیل و سپاهش

ز بس سر زیر او بر دن خمیدم
ز بس خار غمش در دل خلیدم

جهان او دارد و آن به کو خورد غم
ندارم من خبر او یکجو ز عالم

دلم کور است و بینایی گزیند
چه کوری دل چو آنکس کو نه بیند

سرم منجار و و پروا ندارم
که در عشقش سر خود در انجام

زبانم انچنان پر زخم از آن سنت
که هر چه او میدهد زخم زبانست

سزد گر با من او همدم نباشد
ز کس بختم نه بد زو هم نباشد

بدین بختم چنو همخوابه باید
گل حمام را گرما به باید

دلم بیحت و دانستم کز ایام
زیانی دید خواهم کام و ناکام

بلی هست آزموده در نشانها
که سرکش دل چه بیند زیانها

کنونم میجهد چشم گهربار
چه خواهم دید پس آمد دگر بار

مرا زین قصر او گر خود بهشتست
بباید رفت گر چه سرنبشتست

گر آید دختر قیصر نه شا بور
از این قصرش به سوایی کنم دور

بدستان میغ بپیندم به ستم
نیارند از ره دستان بدستم

اگر هوش مرا در دل نداند
من آن دانم که در بابل ندانند

سر انجا به بود پرکش از انجا
که نعل انجاست در آتش از انجا

اگر حسن او نه کینه پر و بود شاه
نباید گرد کشش سر پنجه با ماه

به از پهلو کند خوش نرکس مست
نهد چشم چو سوسن دست بر دست

اگر با جوش گرمم بر ستیزد
چنان جوشم کر او جوشن بریزد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
سمندش او در آرم یک پی تیر

ز رشتم زلف را تا تنگ تر آرد   شکنجش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب   بدین خاکش دواند هر چون آب

خمار نرگس خود را کنم تیز   که تا مست آرد شن پشت شبدیز
مرا بگذار تا گریم بدین روز   تو ما در مرده را شیون میاموز

منم گر ناید او سوی شادم   گر او در غم بماند رو بپایم
ز مهرم گرد او بویی نگردد   غم من در دلش بویی نگردد

گر آن نامهربان از مهر سیرست   زمانه بر چنین بازی دلیرست
شکیبایی کنم چندانکه یک روز   در آید از درم آن دلفروز

کمند دل در آن سرکش چه پیچم   رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار   زمین را کی بود با آسمان کار

کند هم جنس با هم جنس پرواز   کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را از خاک بستن   نه با هم آب و آتش را نشستن

چو وصلش نیست از هجران چه پرهیزم   تنم تا زنده از زندان چه پرهیزم
بود سرمایه دار از غم بار   تهی دست ایمنست از دزد طرار

چو از طرار و دزدم نیست باکی   نریزد و کج با آورد خاکی
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید   نه هر بازی تواند کرد صید

بنادانی در افتادم در این دام   بدانایی برون آیم سرانجام
همانا کین مثل خود هست مشهور   به نادانان رسد شیون بیاد سوز

گر آید چیز و ازینجا چنین   ز شور پستان نیاید شور شیرین
اگر شبدیز توسن را لگی هست   ز تیری تیز گلگون را دلی هست

اگر مریم درخت قند کشتست   رطبهای مرا مریم سرشتست
گر او را دعوی صاحب کلاهیست   مرا نیز از قصب سربند شاهیست

[illegible] خوی خود نوش   که شیرین جان کند مریم کند نوش
یکی در جست و دریا در کمین یافت   یکی سر که طلب کرد انگبین یافت

چو بند گردد رانی دست تقدیر   جگر در پهلو آرد چه تدبیر
همه ساله نباشد سینه با دست   بهر جا گرد درانی گردی هست

بود دم عاشقی از بود تقدیر   خطا کردم پشیمانم چه تدبیر
فراخی کردم او را خواست [illegible]   دروغی گفتم او خود راست پنداشت

دل من هست از این بازار بیزار   قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریک رشتم   و گرچه در شب تاریک رشتم

چنین تا کی چنین افسرده باشم   بر افروزم اگرچه مرده باشم
بنفرینش نگویم خیز و سر پیچ   خداوندا تو میدانی دگر هیچ

لب آنکس را و هم کو را نباتست   نه دستی راست حلوا کان دراز است
بهاری را که رخ خاکش فشانی   از آن به کش برد باد خزانی

گرفتار سگان گشتن بنخجیر   به از افسوس شیران جهانگیر
بپا کوکر منت باید چو مردان   بپای خود کسی رنجه مگردان

٦٧

شرابی را که شیران شکارند   بپای خود به جام خود گذارند
چو دولت پای بستانم نپایم   بپای دیگران خواند [illegible]

بدانش دیگران زین پیش باید / بدندان کس آن گنجی پر خاید
چه تدبیر از بسی تدبیر کردن / نخواهم خویشتن را خبر کردن

مگر نشنیده از مشهد وی پیرزن / که دانند دو صد کس راه روزن
زبان حضرت به گزار از تو چشم / که رسوایی بود گر باز گوشم

کسی کو پیر بد نامی بر آرد / نگار و آنچه رسوایی آرد
بهر سری مجوزم باده قدح خورد / که هنگام رحیل آخر تند کرد

مرا این رنج و این تیمار دیدن / ز دل بایدنه از دلدار دیدن
بهر جا دردی از بیگانه خیزد / مرا بر تن لرزه از خاره خیزد

به افسون از دل خود رست نتوان / که دزد خانه را در بست نتوان
دل من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد

دلم ظالم شد و یارم ستمکار / ازین دل بیدلم زان یار بی یار
شدم دلشاد روزی با تو فیروز / از آن روز اوفتادستم بدین روز

دلی دارم که زو حاصل ندارم / مرا آن به که من خود دل ندارم
غم روزی خورد هر کس بتقدیر / چو من غم روزی افتادم چه تدبیر

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی / بستر تا کی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام / ستمگر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز گنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بیداد / یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

وز آن پس مهر لولو بر شکر زد / بعناب و طبرزد بانگ بر زد
که گر گوید شه او را دوست دارم / بگو کین عشوه ناید در شمارم

وگر گوید بدان صبحم نیاز است / بگو بیدار بنشین شب دراز است
وگر گوید بدان حلوا کشم دست / بگو رغبت بحلوا کی کند مست

وگر گوید کشم تنگش در آغوش / بگو کین آرزو بادت فراموش
وگر گوید گزم زان لب شکر ریز / بگو دور از لبت دندان مکن تیز

وگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا پا نگیری پای مالش
گر از فرمان من سر بر گراید / چو فرمان فراقت راست شاید

ز آتش گر کند گستاخ چینی / بگو خیز الامت یا می نشینی
وصالش گر بگوید کان اویم / بگو خاموش تا شبی با بگویم

فرو میخواند ازین مستی فسانه / در و تهدیدها میداد کانه
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ / عقیقش نرخ رامی بست در جنگ

چو بر شاپور زد تیر نگارش / ز دور و دل سکیبر گشت حالش
بتری گفت کای مرد سخن گوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر وقتی کنی بر شه سلامی / بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بد مهر بدعهد / کجا آن صحبت شیرین تر از شهد

ازین پیدا و در دل داد بادت / وز آه تلخ شیرین یاد بادت
مرا دل بود کز من برنگردی / گرفتار زنی دیگر نگردی

کنون در خود خطا کردی ظنم را / که چون جان دوست داری دشمنم را
چو بخت خفته یاری بر انشاهی / چو دوران سازکاری بر انشاهی

بدین خواری مجویم گر عزیزم / خط آزادیم ده گر کنیزم
تو را من همسرم در همنشینی / بچشم نیز دستانم چه بینی

چنین در پای بیزاریم مکن جای / وگر نه بر درت بالا نهم پای
به بلبل وانهای اشک خوشبان / دوانم سر بر از جویت خروشان

زگیسو مشکی آتش فشانم / تراچون عود در آتش نشانم
زتاب زلف خویش آرم بتاب / فرو بندم بخواب غمزه خواب

نداری جز مراد خویشتن کار / نباید بود از میان خویشتن دار
چو بود دل بر مراد خویش داری / مراد دیگری کی پیش داری

بخار تلخ شیرین بود گستاخ / چو شیرین شد رطب بشکست شاخ
بباغ افکندمت تا بود خوم / چو بر بگرفت باغ از در برانم

نگشتم ز آتش دل ای دل افروز / همی دودت کور میکردم شب و روز
چنان زین پیش کامد آن شکستی / چو نام آور شدی نامم شکستی

عملداران که خود را سار بندند / بمعزولان ازین بو باز بستند
چو بی بار آمدی من بود میت بار / چو در کاری نداری با کسی کار

مرا تا خار در ره می شکستی / کمان در کار ده ده می شکستی
چو کار من برسوایی فکندی / سپر در آب رعنایی فکندی

برای کشتنم را ساز دادی / بتسبیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تایی / مکن کین رشته وا در تنگنایی

مزن شمشیر با شیرین مظلوم / ترا آن بس که ربی شیره روم
چو نقش کارگاه زودیت هست / ز رومی کاری ارزن دو رنگ دست

مکن کز گرمی آتش بود خیزد / وز آتش ترسم آنکه دود خیزد
هزاران اژدها میخوردن بود یاد / یکی از مهر غنج خوردن نگه دار

خسک در دامن دوران میفشان / نمک بر ریش مهجوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش بود خواب / ز بیگاه و غریبان روی برتاب

رها کن تا درین محنت که هستم / خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیر این مرغ را باز / دگر باره ز هجر اکرده پرواز

سوی شاهی بجوی یار گشتی / چو وحشی عیشو شاهین دشتی
مکن کاشوب زلفم سر برآرد / بروی دوستداران گرد برآرد

بسوز پرده من ساز بردار / بآهنگ حریف آواز بردار
اگر بر پرده من کج کنی ساز / شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز

رخ معشوقه با این حلایی / حباب از عشقبازان نیست خالی
چراغ بیوه زن کز خوش نسوزد / فتیله بر کشیدن بر فروزد

چراغ من که بگذشت از فتیله / فروزنده است چون در طویله
توانم کوی را بتخانه کردن / دماغی چند را دیوانه کردن

خیال از پرده دیگر گشادن / بدیگر بیدلی دل بر نهادن
اگرچه قامتت نازک درختست / دل سنگین من دانی که سخت است

مرا در بیچونی رکوز واری / کشی در دام و دامن در رداری
مرو راهی که خر در گل بماند / نگارت بیدلانرا دل بماند

فرو خانش برین جان ستمکش / رها کن خانه از بهر آتش
درین آتش که عشق افروخت از من / دریغا عشق خواهد سوخت از من
غمت بر سر زکم پیچیده ماری / شکستم زیر سر مو با پای خاری
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست / نه از تو ذره بخشایشم هست
صبوری چون کنم جایی چنین تنگ / بتر زان چون سم پا پی چنین لنگ
درین دریا که آتش گشت کشتی / مرا هم دوزخی وان هم بهشتی
ز اشک و آه من در هر شماری / بود دریا نمی دوزخ شراری
مرا چون بد نباشد حال بی تو / که بودم با تو با پر و بال بی تو
ترا خاکیست خاک از در گذشته / مرا آبی و آب از سر گذشته
به آب دیده کشتی چند رانم / وصالت را به بازی چند خوانم
همه کارم گر بی تو ناتمامست / چنین خام از تمناهای خامست
وگرنه بر در دوزخ نهانی / چرا میجویم آب زندگانی
نبینی هر که میرد تا نمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست / حساب عشق ازین دفتر برونست
برین ابلق کسی چابک سوارست / که در میدان عشق آشفته کارست
مفرح ساختن فرزانگانراست / چو شد پرداخته دیوانگانراست
بعشق اندر صبوری خامکارست / بنای عشق خود را بر قرارست
صبوری از طریق عشق دورست / نباشد عاشق آنکس کو صبورست
برنیان گرچه شیرین هست رنجور / ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
چو بر شاپور خواند این داستانرا / سبک بوسید شاپور آستانرا
که از تدبیر ما رای تو دورست / همه تدبیر تو خود بی قصورست
وز آنپس کردش آشفته سفتی / سخن با او به سنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

عاشق شدن فرهاد بر شیرین

پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
در آن وادی کجا جایی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی جز که شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از مادیان و میش بودی
ازو تا چارپایان دورتر بود / ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی بخروار / همه خرزهره بد چون سبزه ما
ز چوب زهر کن خوبان جدا داشت / چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیری کرد / چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جایی چنین دور / پرستاران او را داشت رنجور
چو زلف شب سیاه افکند بر دوش / نهاد آن ماه سیمین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو مار از حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها / ز هر نوعی فرو کرده سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او قصه فرو گفت / نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

نیازش برد چون هندو پری را / ستودش چون عطارد مشتری را
که هست آنجا مهندس مرد استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد

به وقت هندسه عبرت نمایی / محیطی دان و اقلیدس گشایی
ز بس نقش غریب از سنگ و آهن / برآرد چشمه خورشید روشن

به تیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ و ماهی بر نگارد
به صنعت سرخ گل را رنگ بندد / به آهن نقش چین بر سنگ بندد

به استادی چنین کارت برآید / برین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید آنگهی کار

توان در صنعتی کردن به ترتیب / ز روی هندسه ترتیب ترکیب
شود هر دو از حساب انگشتری / ولیک از موم و گل آهن و زر

اگر فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آوردنش دست گیرم
که ما هر دو چنین همزاد بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم

چو هر مایه که بود از پیشه برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت
به پیشه دست بوسندش همه روم / به تیشه سنگ خارا را کند موم

چو شاپور این حکایت را بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید بربست / شب صد چشم سر صد چشم بربست

بجستش کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
به شادروان شیرین برد شادوش / برسم خواجگی کردش [illegible]

درآمد کوهکن مانند کوهی / کزو آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی / بقدر او دو پیلش زورمندی

به هر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو همسنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش

برون پرده فرهاد ایستاده / میان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد زین پرده بیرون

جهان مالکه شیرین سازی کرد / پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خندهای شکرین ساز / درآمد شکر شیرین به آواز

دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهایی که سروش بار میداد / رطب را کو شمال خار میداد

بنوشا باد آن حرفهای شیرین / شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
ز بس کز وام آن لب گوهر افشاند / شکر وام من بگو بربستها برافشاند

شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چکیدم نیشکر جوی / نباد از وارش نخفتی مرغ و ماهی

طبرزد در لب شیرین نوش کردی / ز شکر حلقها در گوش کردی
در آن مجلس که او لب برگشادی / ستودی کس که حالی جان بدادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو یکرفت این سخن فرهاد را گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک
بروی خاک میغلطید بسیار / وزان سر کوفتن میبد چون مار

٦٩

چو شیرین دید ازو آرام رفته ... دلی دارد چو مرغ از دام رفته
چو از راه سخن شد چاره سازش ... بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای استاد استاد ... چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابک دستی استاد کاری ... کنی در کار این قصر استواری
گله دورست و ما محتاج شیریم ... طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یکدو فرسنگ ... بباید بست جویی محکم از سنگ
گر چوپانانم آنجا شیر دوشند ... پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین ... شده هوش از دل فرهاد مسکین
وز آن خدمت نهایت چابکی داشت ... که کار نازنینان نازکی داشت
سخنها را شنیدن میتوانست ... ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت ... نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست ... گرفت از مهربانی تیشه بر دست
حکایت باز جست از زیردستان ... که مستم کور دل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگوئید ... زمن کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند ... سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد ... فکنده آن حکم را بر دیده بنیاد

چنان از بس که برید اندام از رنج ... سر تیشه زنیش چون سنگ چون گنج
بتیشه روی خارا را تیز پیشه ... همی برید از سنگ بجای بیشه

بکنها و از میان سنگ خارا ... چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جایی کو سفند آن تا در کاخ ... دو رویه پیکها رو شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی ... که در درزش نگنجد موئی
چو کار آمد باخر حوضه بست ... که حوض کوثرش ز بوسه برد دست
در آن حوضه که کرد از سنگ بستش ... روان شد آب گفتی ز آب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار ... که بنا را نباید تیشه بر کار
اگر صد کوه باید کند فولاد ... زبون باشد بدست آدمی زاد
چه چاره کان بنی آدم نداند ... بجز مردن کز آن بیچاره مانند
خبر بردند شیرین را که فرهاد ... بماهی حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر ... بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت ... بگرد جوی شیر و حوض بر گشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده ... نکردست آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور ... بهشت و جوی شیر و حوضه حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد ... کرامت بر چنان کس کاینچنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش ... ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذارم ... که ما خود مزد شاگردان نداریم

ز گوهر شب‌چراغی چند بودش | که عقد گوش گوهربند بودش
ز لعلی هر یکی خورشید تاجی | از او هر دانه شهری را خراجی

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش | شفاعت کرد کین بستان و مفروش
چو وقت آید کزین بهتر بیابم | ز حق خدمتت سر بر نتابم

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند | ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت | چو دریا اشک دریا ریز برداشت





صفت آشفتن فرهاد از عشق شیرین

نه پیچم آنکه کار از دست میشد | سپید مردی نه مردم جست‌وشی شد
چو دل از عشق شیرین بست فرهاد | برآورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میکشیدش روزگاری | نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری | نه برگ آنکه سازد ناصبوری

نه ور رفته دلش را پای در گل … ز دست دل بهانه در دست بر دل
چو دیوانه ز رحمت مردم گریزان … فتان خیزان تر از بیمار خیزان
سهی سروش چو برگ گل خمیده … چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه نیل و از ناله نفیل … گره بر دل زده چون غنچه گل
نه از خارش غم دامن دریدن … نه از تیغش هراس سر بریدن
ز خون هر ساعتی گردنی نثاری … بدیده آوری از رخ لاله زاری
چو طفل تشنه کابش باید از جام … نداند آب را او دایه را نام
رسیده آتش دل در دماغش … ز جرمی سوخته همچون چراغش
بلا و رنج را آماج گشته … بلا را در رنج از حد گذشته
نهان از عشق شیرین تلخ بگریست … گر شد آواز گریه مست در پوست
دلش رفته قرار از بخت برده … پی دل میدوید آن بخت برده
علاج درد بی درمان ندانست … غم خود را سر و سامان ندانست
گرفته عشق شیرین در آغوش … شده پیوند فرهادش فراموش
گر از درگاه او گردی دمیدی … بجای سرمه در چشمش کشیدی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی … سخن شیرین خود از شیرین نگفتی
کسی را آگاهی در دل فرو زد … جهان بر تک چنان اندر نوردد
چو سوی قصر او نظاره کردی … بجای جامه جان را پاره کردی
ز محرومان این دام زبون گیر … برش گه آمده یک دشت نخجیر
یکی وقتی نمودی همزبانش … یکی بودی رفیق مهربانش

زبان از کار و از کار آب رفته … ز دل پرهیز و ز دیده خواب رفته
گرفته کوه و دشت از بیقراری … وز او در کوه و دشت افتاده زاری
غمش را چاره جز بیچارگی نه … ز یارش چاره جستن یارگی نه
روان زان شد که از دل خار میکند … چه خار از پای خود مسمار میکند
ز دوری گشته سودایی یکبار … شده دور از شکیبایی بیکبار
ز ناله بر سوا چون کله بسته … فلکها را طبق بر هم شکسته
ز گریه برده عشق آرام او را … بجوش آورده همت اندام او را
ز محرومی دلش صد جای سوراخ … روانش بر هلاک خویش گستاخ
ز غم ترسان بهشیاری و مستی … چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
نهان اندر رمیده از دوست و دشمن … چو جادو از سداب و دیو از آهن
غمش دامن گرفته او بغم شاد … چو گنجی کز خرابی گردد آباد
ز نو مانده چنان تنها و بی خور … ز یاران منقطع وز دوستان دور
نه رخصت کز غمش جایی فرستد … نه کس محرم که پیغامی فرستد
وگر در راه او دیدی گیاهی … ببوسیدی و بر خواندی دعایی
چنان پنداشت آن دلداده مست … که سوز و مهر او چون وی دلی هست
چو بردی نام آن معشوق چالاک … زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
چو وحشی توسن از هر سو شتابان … گرفته انس با وحشی بیابان
یکی با لب گهش رفتی بکی جای … یکی دامن کشیدی و یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی … گهی در موکب گوران دویدی

بهر هفته شدی مهمان آن نور ... بدیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا برگرفتی ... غم آن دلستان از سر گرفتی

بشبانگاه آمدی مانند نخچیر ... وزان حوضه بخوردی شیر شبگیر

جز از شیر جهان خوردی نبودش ... برون زان حوضه ناوردی نبودش

بشب زان حوض با هیچ نگذشت ... همه شب گرد پای حوض میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی ... فتاد آن داستان در هر زبانی



آگاهی یافتن خسرو از حال فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه ... فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد ... که در عالم حدیثش داستان شد

ز ماه عشق آنچنان سودا گرفتست ... کز آن سودا ره صحرا گرفتست

ز سودای جمال آن دل افروز ... برهنه پای و سر گردد همه روز

دلم گوید بشیرین دردمندست ... بدین آوازه آوازش بلندست

هراسی نز جوان دارد نه از شیر ... نه از شمشیر میترسد نه از تیر

ز بس کار او بیاد آن سمن را ... فرامش کرد خواهد خویشتن را

تنش زان ماه بی پیوند بی سیم ... باوازیش از و خرسند نیم

کند هر هفته بر قصرش سلامی ... شود راضی چو بشنود پیامی

ملک چون گوش کرد این داستان را ... هوس در دل فزود آن دلستان را

دو همسایه بهم بهتر گرایند ... دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو جنسی را دو کس باشند خریدار ... بهای جنس پیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان شد ... که با او بیدلی همداستان شد

بدیگر نوع غیرت برد بر یار ... که صاحب غیرتش افزود در کار

در آن اندیشه عاجز گشت رایش ... بحکم آنکه در گل بود پایش

چو بر تن چیره گردد دردمندی ... بزیر آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار ... که چاره است ای مرد بیچار

سخن در تندرستی تندرستست ... که در سستی همه تدبیر سستست

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست ... به بیماری بدیگر کس دهد دست

دل شه چاره آن غم ندانست ... که درد خویش را مرهم ندانست

ز نزدیکان خود با محرمی چند ... نشست و راند درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازیم ... بدین حقه چگونه مهره بازیم

گرش مانم بدو کارم تباهست ... وگر خون ریزمش هم بی گناهست

بسی کوشیدم اندر پادشاهی ... مگر عیدی کنم بی روستاهی

کنون بر من کند عید آن مه نو ... اگر گرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ ... که ای دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان ... بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازه عمر درازت ... سعادت یار و دولت کارسازت

گر آن آشفته را تدبیر سازیم ... نه آهن کز زرش زنجیر سازیم

نخستین خواند باید با امید ... ز رافشانی بدو کردن چو خورشید

که سودا را مفرح زر بود زر
مفرح هم بزر گردد توانگر

بزر بس پیلتن کز جای آید
بدین شیرینی از شیرین بر آید

سیاهی که از زر کور گردد
سبا آهن بزر بی زور گردد

کزش نتوان بزر معزول کردن
بسنگی بایدش مشغول کردن

که تا زان کار آید کار او تنگ
گذارد عمر در کار آن سنگ

چو سر بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را

در آوردندش از در چون یکی کوه
فتاده در پسش خلقی به انبوه

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش
که پروای خود و خسرو نبودش

ملک فرمود تا بنواختندش
بهر کامی نشاطی ساختندش

چو کوه مرد دل با کیش یکی بود
ز کوه سر با زر و خاکش یکی بود

چو مهمان را نیامد چشم در زر
ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

ز هر نکته که خسرو ساز میداد
جوابش هم به نکته باز میداد

نخستین بار گفتش از کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفت آنکس نداند جز خیالش

بگفتا چون نیابی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کین کار خامست
بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفت او آن من شد زو مکن یاد
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری کی توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش میترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ همخوابیت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا دل چرا فرسوده داری
چه باشد گر دمی آسوده داری

چنین گفتا که ای شاه جهاندار
چو جانان اوست جان من چه مقدار

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بنزد دیدم که با او بر نیایم   چو زر زرش تیر بر سنگ آزمایم
گشاد آنکه زبان چون تیغ پولاد   فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه   که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید   چنین کامد شد ما را بشاید
برین اندیشه کس را دست نیست   که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند   کزین خوشتر ندانم هیچ سوگند
گر با من سر درین حاجت درآری   چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ   که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم   چنین خدمت بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید   بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد   که حلقش خواست آزردن بپولاد
وگر خود گفت ازین شرطم چه باکست   گر سنگست آنچه فرمایم نه خاکست
اگر خاکست کی شاید بریدن   وگر برد کجا شاید کشیدن
بتندی گفت آری شرط کردم   وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشای   برون شو دستبرد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل   نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش   که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا   بسختی روی آن سنگ آشکارا

کوه کندن فرهاد و زاری کردن از عشق شیرین

ز دعوی گاه خسرو با دل خوش   برون شد کوه کن مانند آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد   کمر دربست و زور دست بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت   بر او تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان آهنین تیز   گذارش کرد شکل شاه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ   چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدم کز جوانی   جوانمردی نمود و مهربانی
وزان و تیشه کر گوشش پیه پرورد   جگر وان سپرزن با آن جوانمرد
اگرچه و تیشه بر گرگان تبه بست   بدو تیشه شیرمردی از تبه جست
به پیدا و تیه ز نیشان دید بازی   چرا بر پیه و تیشه بیکدازی
چو شد پرداخته فرهاد را چنگ   ز صورتنگاری دیوان سنگ
بکوه انداختی یکشب و بانو   که می بریدی سنگی بی ترازو
بهر خارش که با آن خاره میکرد   یکی برج از حصارش پاره میکرد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام   بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگه کز صحرای اندوه   رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی   علم برخاستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت نهانی   در آن سنگ از گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس   برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقشبندان   دوا بخش درون مستمندان

بت سنگین دل سیمین بناگوش
تو در سنگی چو گوهر پای بسته
وز آن پس بر شدی بر شسته کوه
جگر پالوده را اول برافروز
تو خود دانم که یاد از من نیاری
نشسته شاد و شیرین چون گل نو
اگر چه نازی ای مه بر حریرم
درین ره باز ره سنگ آورید
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
منم تنها چنین بر شسته مانده
ازان ترسم که تیزی باید این خاک
مگر گر نیند غم بازم رهانی
اگر در تیغ دوران زحمتی هست
و گر بی میل شد پیش تا کی دوون
کنی یادم بشیر شکر آلوده
چو یاد آرم ترا برای تو نازم
چو کس جز تو ندارم یار غمخوار
بسوز آن دل که دلدار تو باشی
بسوز جان که خون خوردم بدهر

گل صدبرگ شمشاد قصب پوش
من از سنگی چو گوهر دل شکسته
بپشت اندر گرفته بار اندوه
ز کار افتاده را گاهی بیاموز
که یاری بهتر از من یار داری
شکر ریزان بیاد روی خسرو
بسی تلخی و غم در حصیرم
و چوبی دارم از سنگ آفریده
غریبی اکنش چون مار بر سنگ
ز سنگ لاغری کشته مانده
که باشد کار زردی کان خطرناک
که مردن به مرا زین زندگانی
چرا بر دو ترا ناخن مراد است
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
که دارد تشنه را شیر و شکر سود
نباشم عاشق ار سر برفرازم
مرا بی یار نبود غمگسار
بگیتی چاره کارش تو باشی
نویسم آخر ای من خاک تهمت

بت سیمین بر سنگین دل من
زمانی پیش او بگریستی زار
نظر کردی سوی مصر دلارام
مرا ناکام اوی راز او کن
من آن یارم که بر یادت شب و روز
فدا کرده چنین شیرها مسکین
من از عشق تو ای شمع دل‌افروز
و گرنه ز آهن و سنگت ندیدم
ترا پهلوی پر بهت نایاب
ز عشقت سوزم و بیچاره‌ام از درون
بحق آنکه یار حق شناسم
بروز من سپاه ره بر میان یار
اگر عدالت در دریا و در کان
بدان شیری که اول دوست داد
بشیری چون شبانان [illegible] برم
بیاد آرم شیر خوش گواران
زبان ترکن بخون [illegible] لب را
کرم یک شیر [illegible] جا
چو در خوبی خوب [illegible] ای

بتو گمره شده مسکین دل من
پس از گریه بخون دیده [illegible] بیار
بزاری کشی ای سرو گلندام
امید ناامیدی را وفا کن
جهان سوزم بعزت یاد شب و روز
ز هجر جان شیرین جان شیرین
درین ره زدم که می بینی [illegible]
وفا در سنگ و آهن چند جویم
که داری بر یکی پهلو و قصاب
که پروانه ندارد طاقت سوز
که جز کشتن منه بر سر سپاسم
بحجت من کس از ما در فرایا
چرا تو در نشاط من [illegible]
که چون از جوی [illegible] شیر [illegible] شاد
که در عشق تو چون طفلی [illegible] شیرم
فراموشم مکن چون شیرخواران
بروز روشن او در تیره شب را
زبان دارم همی شیرین زبانی است
عزیز آنچه زاو [illegible]

تو کام روز از غوری بی نصیبی / بترس از نحست روز غریبی || دریغا هر که در عالم رفیق است / ترا تا وقت سختی هم طریق است

که در سختی تن آسانی پذیرد / تو گویی دست ایشان پای گیرد || چه بد کردم که با من کینه جویی / برافتد گر بدی افتد نکویی

خیالت را پرستشها نمودم / وگر جرمی جز این دارم چه بودم || مکن با یار یکدل بی وفایی / که کس با کس نکرد این بدخدایی

اگر بادم تو تیر ای سرو آزاد / سری چون بید در خیابان باد || وگر خاکم تو ای گنج خطرناک / ز بار رخنه بر سازی ازین خاک

چنانم من که دور از آستانت / زبیمی باشد از دست امتحانت || بشی خواهم که پیشی رایم را / سحر خیزی و شب بیداریم را

گر از پولاد داری دل چو خارا سنک / نبخشایی برین مجروح دلتنک || کشم هر لطف و جوری بی نوا از تو / نکوجو بر تو ای من جو جوا ز تو

من افتاده چنین چون کاه رنجور / تو میدانی که رنگ میرانی از دور || لطف زین بیش کن بر مرده خویش / مکن بیداد بر دل مرده خویش

من اندر پیش تو چون کاه پستم / وگر نه کوه عاجز شد بدستم || اگر تیغ بر حیوان کشم تیز / نه پرویزم چو از رزو نه شبدیز

چو شیرین و چو پرویز و چو فرهاد / همه در حرف بچندای پریزاد || چرا چون نام هر یک بخت فرخست / به برون نیچه خسرو شکرفست

ندانم خصم را غالبتر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من بیش || ولیکن بار خود را می شناسم / از افعال مخالف می هراسم

هم او باری عیب و راه دارم / که متعلم که کسی بدخواه دارم || مباد اکس وگرچه شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد

درین سختی مرا شد مردن آسان / که جان در غصه دارم غصه در جان || مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل در سنگ دارم سنگ در دل

حقیقت دان مجازی نیست این کار / بکار آیم که بازی نیست این کار || توان خود را بسختی سنگدل کرد / درین سختی نه کامم را خجل کرد

مرا عشقت چو موم زرد سوزد / دلم بر خویشتن زین درد سوزد || ز سودای تو ای شمع جهانتاب / نه در بیداری آسودم نه در خواب

اگر بیدارم آن تو با بدم خرد / وگر در خوابم افزون باشدم درد || چو در بیداری و خوابت ببینم / نیابی بیش ازین تو نه چنینم

وگر از نقره و زر نیست در کار / که در پایت کشم خروار خروار || رخ زردم کند در عشقبازی / گهی زرگوبی و گه نقش کاری

تراشم سنگ و این پیمانم نیست / که در شیشه دو پیشانیم نیست || برانکس چون بپیچد نشو خاکی / که با بعد چون بنفشه سر بپاکی

جهان زافتیت کردی تیسارم / نبینی هیچکس ناکس تر از من || بپا کرد مرمی حاجت تو ریزم / نه دیوم کاخ افزار دم کریزم

کسی را نید مردم چون نباشد / کرا و از سنگ مردم بهتر باشد || نه چندان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی بیستم گویدم خیز

۲۴۳

نخندانم کسی در حبس بی پاست
که گر میرم کنند بالین من راست
منم تنها درین اندوه جانی
غذا اگر ده سری بر آستانی

اگر صد سال در جایی نشینم
کسی جز آه خود بالا نه بینم
و گر گردم بکوه و دشت صد سال
بجز سایه کسم ناید بدنبال

چه سنگ جانم که با این دردناکی
چو سنگم نان بود خونی و خاکی
سگان را در جهان جایی مرا نه
کیا را بر زمین پایی و مرا نه

پلنگان را بکوهستان پناهست
نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی سنگ خاکی مانده و لنگ
نه در خاکم نه آسایش نه در سنگ

چو در خاکم نبود از غم جدایی
شوم در خاک تا یابم رهایی
بتو باد و هلاکم میدواند
غلط گفتم که خاکم میدواند

چو تو هستی ندانم چیستم من
وز آن تست و در ره کیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنکه لازم آید خود پرستی

برفتن باز میکوشم چه سود است
نیابم ره که پیش آهنک دود است
درین منزل که پایی از تنک فرسود
رسیدن دور میبینم شدن زود

برفتن مرکبم بس تیز گامست
ندانم جا کدام و ره کدامست
چو از غم نیستم یکلحظه آزاد
نخواهم هیچکس را در جهان شاد

دلا وانی که دانایان چه گفتند
در آن دریا که در عقل نسفتند
کسی را کو بود در طبع پستی
نخواهد هیچکس را تندرستی

مرا عشق از کجا در خورد باشد
که در هر مویی هزاران درد باشد
درین بی رونقی عشق و دماغم
غم دل میکند چون سوز چراغم

زمن خاکستری ماند و زین درد
بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست و زور از پای رفته

اگر پایی بدست آرم دگر بار
بدامن درکشم چون نقش پرگار
چو نقطه زیر پرگار آورم رو
شوم در نقش دیوار آورم رو

بسد دیوار سنگی پیش و پس را
برآرم تا نه بینم روی کس را
نه بندم دل دگر در صورت کس
وزین صورت پرستیدن مرا بس

چو زین گونه حدیثی چند راندی
دل مسکین بران صورت فشاندی
چو شب وی از ولایت درکشیدی
سپاه روز رایت برکشیدی

دگر بار آن قیامت روز رستخیز
بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز کوهسار بودی
بروزش سنگ سفتن کار بودی

زبس سنگ و زبس کو سر که میریخت
دماغش سنگ با کو سر آمیخت
بگرد عالم از بس هاو رنجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور

ز سر تیشه شدندی سنگ سایان
عجب ماندند و در انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی
دران سرگشته سرگردان شدندی

مبادا کس که برگردد از او بخت
که بدبختی بود کاری عجب سخت

رفتن شیرین بکوه بیستون بتماشای فرهاد

مبارک روز ای خوش روزگاران
نشسته بود شیرین پیش ماداران

سخن میرفشان از بس زبوری
چنان کاید ز مر گرمی و پری

بکافسانه آینده میخواهد
گر شادی شیرین خواهیم از این اند

سخن چون شد مسلسل از کجا
بحکوه سنگ میسپرد به فولاد

بر پنجم کاغشین بازوی فرهاد
ستون بیستون آمد بدیدار

بفرمود اسب از بیخ نهادن
صبا را مهد زرین بر نهادن

چو شیرین پای او در مرکب آورد
بجان آن آفتاب اندر تب آورد

برون آمد بکوه چون هوای
بزیبایی چو نیمای نگاری

بران نازک تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابک سواری

خرامان می شد آن مه بدر منور
پس و پیش همان ماه تابان اختر

چو آمد با نثار و شمسات شیرین
بر آن کوه سنگین کوه سیمین

ز عکس روی آن خورشید درخشان
ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان

ز بار سنگدل خرسنگ مجروح
و لیکن عین با سنگ میکرد

عیار رنج بر و شرح از آن سنگ
ترا زوی نیامد راست در چنگ

رخ خارا بخون لعل می شست
مگر در سنگ خارا لعل محبت

هم فرهاد مه رخ فرهاد فرسایی
که چشم آه ای بیچاره فرهاد

چو آن گفت ارمی آمد از آن
شنید آن بانگ از و ناگاه

فرود آمد ز کوه آن کوه فولاد
بدیدش روی شیرین گشت دلشاد

بگردن برفکندش دست مشتاد
بجوشیش در کشید آن سرو آزاد

جوابش داد کام من برسیدم
مگر کز عشق تو در کوه میرم

یکی عیش گذشته یاد گیرد
بدان تاریخ دلرا شاد گیرد

ز مرشیوه سخن کان دلنوازست
بگفتند آنچه واگفتن دراز است

مگر گز سنگ و آهن روزگاری
بدل گرمی فتد در من شراری

نخند و گفت با یاران بفرمود
علم بر بیستون خواهم زد امروز

بنو آن از و زنگلگون در ثواقش
با سپی دیگر اقبال اتفاقش

چو ماه بدر بر پشت کوهی
وز آن سیمین سپاه بالا کوهی

روان شد نرگسان پرخواب گشته
چو صد خرمن گل بر سر گشته

چنان چالاک بنشین بود و آن لالارام
که بر چپ تنک زرین مهدار ده گام

ز نعلش بر صبا مسمار میزد
زمین را چون فلک پرگار میزد

چو کوهی کج نکن را تو خود دانند
وز آنجا کوه تن زی کوه کن راند

سپاه لعل لب فرهاد جان کن
گرسنه کوه را چون مرد کان کن

بشخص کوه پیکر کوه سکید
غمی در پیش چون کوه دماوند

همیشه سنگ را میکنده مدام
که از سنگش برون می آمد کام

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
که چشم آه ای بیچاره فرهاد

سپاه چشم چو بخت نیست در خواب
سعادت آمد و بشتاب دریاب

بدل گفتا که این عون است ناگاه
زند این بانگ را هر لحظه از راه

چو شیرین دید کامد کوه پیکر
بخواندش پیش خود و آن یار دلبر

بگفت امشب شکام منت برخیز
مراد تو شد روا بر خیز و بستیز

چو وزبا وان نگار خوب دلخواه
بمهر خویش را مهربان دید

بجنبش آمد از دل گرم سرگشت
تن سنگینش از گل برسر گشت

بدستی سنگ را میکند چون گل
بدیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش را عشق آن بت میخراشید
چو بت بود و حکایت می‌تراشید

شکر لب داشت با خود ماجرای شیر
بدستش داد کین بر یاد من گیر

نظر چون بر بت طنازش افتاد
دل شوریده در پروازش افتاد

چو کوه آتشین شد دل پر از تاب
ز زیر کوه کندن غرقه در آب

بجوشید از هوای آن دلارام
دلش را بر طپید و خون بر اندام

دلش طاقت نبود از تاب دیدار
رمیده هوش گشت و شد نگونسار

بسان سر بریده مرغ غمناک
جگر خسته همی غلطید در خاک

پس از یکدم چو مصروعان بهوش
بهوش آمد دل سنگینش از جوش

چو روی روشن آن ماه نو دید
بروی اندر فتاد و خاک بوسید

دگر ره دید آن مه را بدیدار
نمیشد باورش کان هست دلدار

دگر باره چو سر برداشت از خاک
تو گفتی زهر خورده یافت تریاک

چو دیدار رویش معلوم شد راست
بلرزید و ز خاک راه برخاست

بصد خدمت همی غلطید در خاک
دو صد باره سم رخشش ببوسید

نوازشهای بی اندازه کردش
دگر ره خدمتی نو تازه کردش

ز دیده خون روان گشتش برخسار
ز بیکر وشش حیرانی زبان کار

چو دید آن مه که شیدایی و ماند
بگفتار از دو لب پسته شکر افشاند

وز آنجا تا بشیرین رفت فرهاد
شکر لب شربتی بر دست وی داد

ستد شیر از کف شیرین چو ابرو
بشیرینی چه گویم چون شکر خورد

چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
نه شیر از زهر باشد هم شود نوش

چو عاشق مست شد از جام باقی
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

برفتن عزم کردان ماه رخسار
بگردانید روی آن تازه گلنار

دگر باره زبان بگشاد شیرین
که چون نی در فراق یار شیرین

کر چون بودی تو ای فرهاد چونی
چرا در بند کوه بیستونی

چه میخواهی چه میجویی چه راهی
ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی

گشاد آنگه زبان فرهاد و بشکفت
چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت

که یار دلبرا دلدار دلبند
تویی بر نیکوان شاه خداوند

بتا زیبا رخا سرو صنوبر
پری رویا سمن بویا سمنبر

خوشا خونا نگارینا شکر لب
مرا آرام دل هم روز و هم شب

بگویم با تو جانا دلستانا
گل خوشبوی و سرو بوستانا

رخ اندر خاک پای او بمالید
چو ابر شد شد چون برق نالید

بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد
ز رویت دور بادا چشم بد باد

چو گل خندان همیشه روی بادت
پریشان دشمنان چون موی بادت

تویی سرو روان مشک خوشبو
علامت عنبر و گل جا گرگو

سعادت بر خط تو سر نهاده
همیشه پای اقبالت گشاده

ببخت من چه طالع بود امروز
که گشتم همرهت ای خویش فیروز

گدا مین بود فرخ باد مسکین
که خوشنود گشت از فرهاد مسکین

همانا بخت من از خواب درآمد — که ماه نازنینم در برآمد
دلم امروز روشن شد ز اندوه — که افتادی تو ای دلبر بدین کوه

بدین طالع نیامد اختر من — که چون تو دلبری آمد بر من
مگر ره را غلط کردی تو ای ماه — که افتادی برین بیغوله ناگاه

دلم خود منتی جانیست بگذر — قبولش گر کنی نور علی نور
چنان کین تنگدل را شاد کردی — امیدم هست کز دل شاد گردی

تو آن سروی که هستی از غم آزاد — کجا در یادت آمد نام فرهاد
من از روی تو دلبر شرمسارم — که چیزی لایق خدمت ندارم

نشان واپس ز زین و گوهرم نیست — جز اشک و ناله چیزی دیگرم نیست
درین خدمت بجز جانی ندارم — گرم فرمان دهی جانی برآرم

چو اینجا آمدن رغبت نمودی — بدیداری غمم از جان زدودی
بجان تا بگذرانم روی بینم — که بس دلتنگ و حیران و غمینم

از آن ساعت که شیر از جوی خوردی — دگر نام من مسکین نبردی
گر شبها تیره در خوابت ندیدم — نه از کس نام و پیغامت شنیدم

نباشد شرط یاری ای دل‌افروز — که تو در عیش باشی من بدین روز
مرا بس دلخوشیها دادی اول — بدین گفتار تو کردم معول

بتر دخو چو خویشانم نشانی — بمن بر گوهر از شکر فشانی
بفرمودی مرا کاری چنان کاه — کزان حیران بماند مرد شیدا

ترا دیدم که دل دربند بودت — ز بهر شیر فکرت می‌فزودت
اگرچه روزگاری رنج بردم — بامید تو راحت می‌شمردم

نهادم رنج بی‌پایان بجان بر — بجای آوردم این خدمت بسر بر
مرا گفتی که رو شادم بیدار — که من خواهم بزودی عذر این کار

گمان بردم که باشی غمخور من — چو تاج و تخت باشی در خور من
بمن حاجت ترا چندان بد ای ماه — که کردم بر تو رنج شیر کوتاه

بجان کندن چنان سختی کشیدم — چنان جویی که میدانی بریدم
چو شیری چند از آنجا نوش کردی — بیکبارم چنین فراموش کردی

امیدم بد که باشی غمگسارم — ازین بهتر خوری تیمار کارم
رها کردی مرا با ناله و سوز — نبردی نام من تا روز امروز

نگویی تا درین غم یار من کیست — درین بیچارگی غمخوار من کیست
همی ترسم که آن شاه جهانم — خورد زنهار با این خسته جانم

ز بهر رویت ای دلدار دلخواه — کند دست مرادم از تو کوتاه
اگر مقصود شه حاصل کند زود — برآرد از وجودم آتش و دود

کند ای نور چشم و راحت جان — بهر رویت ازین دیوانه پنهان
تو باشی از بر من دور افتاده — من اندر کوه کندن جان بداده

بدو گفت ای بت خورشید رخسار — که صابر باش روزی چند در کار
اگر روزی دو افتد در میانه — نماند شاه را دیگر بهانه

چو کردی همت تو زان بد بیدار — چنان باشد که میخواهی تو این کار
از آن پس آفتاب رنج نماید — مه اقبالت از خاور برآید

دگر باره چو آتش داد فریاد | بشیرین گفت بادی از غم آزاد

مرا تا عشق تو تعلیم کردند | دل و جانم بتسلیم کردند

چو در ناله خروشد هفت اندام | بکوه اندر بمن گرید دد و دام

گوزن و گور بودی همنشینم | پلنگ و شیر بودی هم قرینم

بنخجیر روزم می خفتم بآرام | ندانستم چه دارم در جهان نام

بفرمودش مرا خواندن بدرگاه | برفتم چون مرا کردند آگاه

نشسته شیر وش شاه جهاندار | نگه واکرد او گرد آن طرار

بهر نکته که با من شاه میراند | جوابی داد وش کز من عجب ماند

کهن گرگان همه چون روبه پیر | بشه گفتند کای شاه جهانگیر

پس آنگه گفت شه کای مرد استاد | تویی کامل بعقل و دانش و داد

بجان تو مرا دادند سوگند | که دل یکبارگی در شغل ما بند

قرار آنست اگر من زنده مانم | بپا پایان آنچه پذرفتم رسانم

بهانه عشق تو ای ماه رخسار | مرا خوش آمد این سنگ کهسار

همی گریم همی سوزم بر آذر | بدان روزا که من زادم ز مادر

ببینم زین جهان گویی چه افتاد | که هستم روز و شب گریان و ناشاد

همی نالم چو رعد نوبهاری | همی سوزم چو برق از بیقراری

زمینی را که آب دیده ام شست | غریوان زان زمین صد شاخ بر رست

چو من بیدل درین عالم بسی هست | ببین تا این ستم خود بر کسی هست

بدان درمانده آمد آن شغل دوار | که مرگ من همی دیدند ازین کار

ز من پرسی نگارینا که چونی | بگویم تا تو بختم را چگونی

ز تاب عشقت ای دلداده دلسوز | نه روز از شب شناسم نه شب از روز

خروشانم ازین بوم و صحرا | نبودم یکزمان پروای خود را

دلم را محرم و همراز دد بود | وحوش و دام و دد بودی هم آواز

چو می بگذشت از ینسان ماه و سالم | خبر کردند خسرو را ز حالم

چو تیز و بار کاشی رقم ازراه | مرا بردند نزدیک شهنشاه

زر افشان کرد بر من چون مرا دید | پس آنگه یک یک حالم بپرسید

پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر | که این دیوانه چون آید به تسخیر

بلفظی خوش بدو فرمود کاری | ز تیشش مرمر از ابر کهساری

چنان خواهم ز روی اوستادی | بجای آری که نیک و پاک زادی

چو بشنیدم من آن سوگند گفتن | پذیرفتم چنین کهسار سفتن

شهنشه خسرو پرویز از آن پس | نیارم نام عشقت بر زبان بس

ز هجران تو ای ماه شب افروز | گرفتارم بدوزخ در شب و روز

چگویم مر مرا زین آتش شوم | که از شادی شوم سوخته محروم

همی بارم ز دیده اشک از آن سان | که بارد در بهاران ابر نیسان

سحر که ناله ام با دو صبا برد | باطراف جهان زان ناله پر درد

درون من ز دردی چند برداشت | بسوز من بغیر و ناله برداشت

کسانی کز غم من شاد بودند | همه کم را چنین شغلی نمودند

حقیقت این غمی جانسوز باشد | که در جانم همه شب روز باشد

برین عرصه که می‌بینی برابر
چو شطرنج است کار من سراسر
پیاده با رخ و شه فرزین چو فیل
فرس را گر نرانم به چه تعجیل

فرو ماندم که اسپیم هست چونت
ندانم چاره چه همدستم فرو بست
ز من خصمان کنون بربوده بیهات
بفرزین بازیم کردند شهمات

بپیش خود و بوالعجب فرهاد زنده
بدست خویش کو ز خویش کنده
ندارم دوستی چند انکه دانی
که بر من کرد یک روز جوانی

بطرف شاه را هم کور سازد
بگردون هست کورم برفرازد
نویسد بر سپر کورم که فرهاد
نبند روزی ز رحم خویشتن یاد

جوانی بد غریب ناز پرورد
بکوی دلبری ورزی کنز کرد
تنی بستیش به بند زلف چون شست
دل بیچاره وارش بستد از دست

غم آن دلبرش آهنگ جان کرد
ندیده سود سر تا پایه پایان کرد
نگارینا من آن بیدل غریبم
که هجران آمد از عشقت نصیبم

زبس کز دیده کانم اشک بارد
بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیاه از کوه کندن
بجان کندن درم و اندوه خوردن

چو من رفتم ترا خواهم که مانی
چو سرو باغ دایم در جوانی
ز بخت پیوسته شادان باد و خندان
مبادت درد دل چون مستمندان

سهی سروت همیشه سبز و کش باد
دلت مانند رخ پیوسته خوش باد
زمانی ماند آن خورشید انور
تذرو بی دل بی بال و بی پر

دعاش کرد خورشید سخن گوی
ز دو چشمش روان گویی دو صد جوی
که ای فرهاد من غم خوشت باد
بکام دوستان باشی و دلشاد

چو گفت این اسپ را از جا بگیرانم
همیراند و رستی اسپ در ماند
شد اندامش گران از زر کشیدن
سقط شد اسپش از گوهر کشیدن

چنین گویند کاسپ باد رفتار
سقط شد زیر آن گنج گهر بار
نه اسپ ار کوه زر بودی به پیش
سقط گشتی بزیر کوه سیمش

چو عاشق دید کان معشوق چالاک
فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردون اسپ را با شهسوارش
زجا برداشت و آسان کرد کارش

سوی قصرش روان میبرد چون باد
چنان کز تاختن یکدم نه استاد
چنانش میدواند از کوه بر کوه
که خلقی ماندش از دنبال انبوه

پس آن ماهرو بآیین صید و دیدم
چنان برد او که گردش اندیشه بدید
بقصرش برد از انسان نازپرورد
که مویی تر ز شیرین نیازرد

نشاندش بر بساط نوبتی گاه
بنوشگاه خویش آمد هم از راه
همان آهنگری با خاره میکرد
همان سنگی به آهن پاره میکرد

جهان سالار خسرو مرزبانی
بگرمی جستی از شیرین نشانی

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین بمعشوق

هزارش پیشتر صاحب خبر بود
که هر یک بر سر کاری گرو بود

گر انگشتی زدی برسی آن ماه
ملک را یک یک کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد راه
نه کوه آن قلعه فولاد را دید

گر انگشتی زدی بر پیش آن ماه / ملک را کی سگی که وندی کاه
دران مدت که شد فرهاد را دید / نه کوه آن قلعهٔ فولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد آمد آن پیستان را
درآمد زور دستش اشکوهی / بهر زخمی ز پای افکند کوهی
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد / تواند بیستون را پیستون کرد
از آن ساعت نشاطی در گرفتت / ز سنگ آیین نحتی بر گرفتت
کلنگی میزند چون شیر جنگی / کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بچه بد رو به ار چه بیش باشد / اگر با گرگ هم [illegible] باشد
چو از دنیا رحوی را اشتر بار / ترازو پر بگرداند ز دنیا
اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن / که با سنگین تیرک لعل گفتن
به پرسش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / اگر خواهی که آسان گردد این بند
بر او کن قاصدی را اگر سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یکچند افتد دستش از کار / وز آن کلی از حساب آید بدیدار
طلب کردند نافرجام کوهی / گره پیشانیی دلتنگ رویی
چو سنگ درد آورد باطل ستیزی / چو گر پس ز نو حقی و تیز حربی
بگردی هیچ کاری بر جای / وگر گردی فرود افتادی از پای
یکی حرف از زمان خوزی و بی روز / تر از افسانه بشنیدی و دلگوز
سخنهای بدش تعلیم کردند / ز بور و عده تا بن سیم کردند
فرستادند نزد بیستونش / شده بی خاطری پر نم و نیش
سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد
چو چشم شوخ او فرهاد را دید / بدستش تیشهٔ فولاد را دید
بسان شیر وحشی رسته از بند / چو پیل مست گشته کوه می کند
بدستش سنگ و آهن نرم گشته / دلش در کار شیرین گرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت / نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بپا در روی شیرین پیش میگفت / چو آتش تیشه میزد سنگ می سفت
چو دید آن مرد را احوال فرهاد / زبان بگشاد و آوازی بدو داد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری / کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یاد آن یار گو شیرین زبانست / مرا صد بار شیرین تر ز جانست
که گر بینم بخواب آن نقش زیبا / سنگ بیستون بردارم از جا
چو مرد تر شرو تلخ گفتار / دم شیرین ز شیرین بد در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغبناک / ز باد مرگ چون افتاد در خاک
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه / برآب دیده بسپیدش همه راه
برکش عالمی کردند فریاد / عجب کاریست کاکنیت تنها
از آن ساعت که شیرین گشت پنهان / ز آب چشمها برخاست طوفان

بیا و مرگ مرد آن ماه تابان / ازان ماه سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بود آن دلبر و شاه / برون رفت از جهان جان تر او

دریغا آنچنان خورشید و آن ماه / کز میان در خسوف افتاد ناگاه
چو کردند آن همه اندوه خواری / بسی کردند ازان فریاد و زاری

تم آخر با غمش همسار گشته شد / سپردندش بخاک و بار بستند
بر و سر و م دروغی چند می بست / بر ویش بر دریغی چند می بست

چو گفت این لطف آن حال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را اول و بد کین راز گوید / نه عیبد و ره به پیوند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بر آورد از جگر آهی شغبناک / بپای کوه میغلطید بر خاک

برآورد از دهان بادی چنان سرد / که گفتی دور باشی بر جگر خورد
نزاری بر دو کاو ز رنج بردم / ندیدم راحتی در رنج مردم

دریغا سعی و رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود / نشد کارم با آخر مشکل این بود

چو نادانان طمع در لعل بستم / ندیدم سنگ و لعل آمد بدستم
چه آتش بد کزو میان من افتاد / چه طوفان بد که ناگه در من افتاد

جهان خالی شد از مهتاب و خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و از بید
چراغ عالم افروز از جهان شد / نه شیرین کآفتاب از من نهان شد

نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم / نباشد شفقتش بر هیچ محروم
اگر صد گوسفند آید فراپیش / برد گرگ از گله قربان درویش

بگرید بر دل من مرغ و ماهی / که شد آب حیاتم در سیاهی
چه خوش گفت آن گلابی در گلستان / سر آنچه باز باید داد بستان

چرا از روی آن دلبر جدا ام / چو شیرین رفت من اینجا چرا ام
اگر بی جان شیرین زنده مانم / سزد گر تن برآید استخوانم

فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان

بریده از چمن برگ بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز

چراغم مرد یا دم سرد ازان رفت / مهم رفت آفتابم زرد ازان رفت
بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن

صلای عشق شیرین در جهان داد / جهان بر باد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی دهد جانی ستاند

چو کار افتاده گردد بینوایی / درشتی در گیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چاک / بجای گل بباید بر سرش خاک

چنان از خوشدلی بی بهره گردد / که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریدن تخت / که بر باید گرفتش زین جهان رخت

عنان عمر از میدان بهشت در پیچ / جوانی را چنین پا در گلیت
کسی باید ز دوران رستگاری / که بردارد عمارت زین عماری

مسیحا وار در تو پری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند
جهان دیوست وقت دیو بستن / بخو نخوی تو بی زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

مخسپ ای دیده چندین غافل و مست / چو هشیاران برآور از جهان دست
که چندان خفتنی داری درین خاک / که فرموشت شود دوران افلاک

بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند بازی
ز پنجه سال اگر پنجه هزار است / سرش پنجه که هم ناپایدار است

بسا خونا که شد بر خاک این دشت / سیاوشی نرست از زیر این طشت
نشاید آهنین تر بودن از سنگ / ببین تا ریک چون ریزد بصد سنگ

زمین نطعست رنگش چون نریزد / که بر نطع چنین خرخون نریزد
کفی گل در همه روی زمین نیست / که در وی خون چندین آدمی

هر آن ذره که آرد تند بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
که میداند که این دیر کهنسال / چه مدت دارد و چون بود احوال

بهر صد سال دوری گیرد از سر / چو آن دوران شد آید دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را

ز جور و عدل در هر روز بسیارست / در آن داسته را پوشیده رازست
روزی چند با دوران وبدن / چه شاید دیدن و چه توان شنیدن

نمیخواهی که پیش جور بر جور / نباید گفت راز دور با دور
فلک چندانکه دیک خاکرا پخت / نشد از طبع او خامی کی پخت

شب و روز ابلقی شد شد رفتار / برین ابلق عنان خود بکش بکار
چو گربه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن از بغل گربه که رستی

مصعد علم از نمایی نو فنونی / نشاید رهوار این ابلق حرونی
عروس خاک اگر بدر منیرست / بدست باد امرش کن که پرست

گر آن باد آید و گر ناید امروز / تو بر بادی چنین مشغل مسیر وز
درین یکمشت خاک ای خاک در مشت / گر افروزی چراغی از ده انگشت

نشد ممکن که این باد خطرناک / دو پر یک شخص مهلت بر سر خاک
ز خاکت راحیان برکاو بندد / گر چشمی گرید و چشمیت خندد

قمارستان چرخ نیم خایه / بسی پرمایه را بربست مایه
تو بی اندام ازین اندام سستی / که گاهی رخنه دارد که درستی

فرو آوردن آسان باشد از بام / اگر در ره نباشد غدر اندام
نه وقت آنکه چون افتاد و در خواب / بخندد کز قند صد تیر پرتاب

ترنج از دو گوگردان بدیده / که مارزین نو ترنج نارسیده
چو نارنج زلیخا زخم دیده / چو یوسف زین ترنج نارسیده

سحر که مست شو پیشکی برانداز / ز نارنج و ترنج این جوان پرواز
برون افکن بنج زین دار نه در / مگر ایمن شوی زین مار بدمهر

نفس کو خواجه باشد زندگانیست / ربا بر پوزه باد خزانیست
اگر یکدم زنی بی عشق مردست / که بر ما یک یک دم ما شمردست

بباید عشق را فرهاد بودن / پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته فولاد تیشه / ز چوب نار تر کردی همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش / بدست اندر بود فرمان‌پذیرش
چو بشنید آن سخنهای جگرتاب / فراز کوه گردان شد پرتاب

سنان در سنگ سفت و چوب در خاک / چنین گویند خاکی بود نمناک
از آن دسته برآمد خوشه‌بار / درختی گشت و نار آورد بسیار

از آن خوشه کنون گر نار یابی / دوای درد هر بیمار یابی

نظامی گر ندید آن نار بن را / بنسخه در چنین خواند این سخن را



سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد بدان غش / که مرغی نازنین کم شد ز بالش

پس از نام خدا و نام پاکان / بر آورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خواندش شکرخایان شکرخند

شنیدم کز پی یاری هوسناک / بماتم نوبتی زد دست بر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی / ز نرگس بر سمن سیماب بیزی

دوتا کرد از غمش پیر و جوان را / بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را بزخم استخوان خست

بلالا تخته کلاه اختر اشید / بلولو گوشه به راتر اشید
برند ماه را پوشید بگشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن / بزاری دوستان را یاد کردن
چنین باید زیاران شرط یاری / همین باشد نشان دوستداری

بر آن حمال کوه افکن بخشود / بسپر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ارزد فغانی / جهان کو تا بدی گر بید زمانی

بدینسان عاشقی در غم بمیرد / چو او بادا کز او عبرت نگیرد
حساب از کار او دور است ما را / دل از بهر تو رنجور است ما را

چو دانم بخت رنجیدی ز مرگش / که مرد و هم بنیکویی تر کش
چرا بایستش اول کشتن از زود / چو کشتی چند خواهی اندهش خورد

غمش مخور که خوش هم تو خوردی / عزیزش گرچه خوارش هم تو کردی
اگر صد سال در خاکش نشینی / از او خاکی تری کس را نه بینی

چو خاک ار صد گهر داری بهستی / نه بینی مثل او شیرین برستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی / چه باید بی کباب الخخت دودی

ز غم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر
نباید مرگ را از زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی او ستاره‌ای دل افروز / فرو میرد ستاره چون شود روز
تو روزی او چراغ از دل بمیرد / چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو هستی شمع و او پروانه‌ی مست / چو شمع آید شود پروانه از دست
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد / گیاه آن به که هم در باغ ریزد

اگر مرغی پرید از گلستانت — پرستد شکر طبرزد آستانت
اگر شد قطره آب از سبویت — بسا دجله که سر وا زد بجویت

چو ماند سدره گو بشکن نهالی — چو طوبی هست گو کم باش خالی
اگر فرهاد شد شیرین بجا باد — چه باک از زر و گل شیرین بماناد

نوشته چون این نامه بپرداخت — ببوسید و بپیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود — شد قاصد بسیر آنجا که فرمود

چو شیرین دید کامد نامه شاه — رخ از شادی فروزان گشت چون ماه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت — ورق یکحرف ناخوانده نگذاشت

جگرها دید شکّر اندوده کرده — طبرزدهای زهر آلوده کرده
قصبهایی درو پیچیده صد بار — رطبهایی درو آکنده صد خار

همه مقراضهای پرنیان پوش — همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آنکه آن شربت ننوشد — نه جای آنکه از تندی بجوشد

بسختی و برنج آنچ و نیختی — فرو خورد از پی سدار نجختی
در اندیشش ای حکیم از کار ایام — که پاداش عمل باشد سرانجام

جواب نامه شیرین بخسرو

نماند ضایع از نیکیست گردون — کمر بسته بدین کارت گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد — بر شیرین چنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی — که بر مریم سرآمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری — بخور روشن و ازان گو خورد بهری

وگر می راست خواهی بگذر از زهر — بزهر آلود همت کشتش از قهر
بهمت شد وان چون بر ستیزید — ز شاخ خشک برگ تر بریزید

فسون سازان که از مهره جادو زند — بچشم افشانی همت سحر را بر بند
چو مریم روزه مریم نگه داشت — دهان در بست از آن شکر که کشته

برست از چنگ مریم شاه عالم — چنان کابستنان از چنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد — ز غم شد چون درخت مریم آزاد

ولیک از بهر جاه احترامش — زمانی داشت آیین تمامش
برفت از خرمنش تخت شاهی — بپوشید از لباسها جز سیاهی

چو شیرین را خبر دادند ازین کار — همش گل در حساب آمد همش خار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش — که رست از رشک روی جان پاکش

بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز — که عاقل بود و میترسید از روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه — ز شادی کرد خود را دست کوتاه

پس از ماهی که خار از پیش برخاست — جهانرا آن غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن — جواب نامه خسرو نوشتن

سخنهایی که او را بود در دل — فشاند از طبع چون دانه در گل
نویسنده چو کاغذ بر قلم زد — بترتیب این سخنها را رقم زد

سخنها از حلاوت کرد چون قند — سرآغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان
خداوندی که ما را کارساز است
زمین تا آسمان خورشید تا ماه
ز مرغ و مور در دریا و در کوه
بحکم آنکه در قانون پیش
جهان را آفت کار رنج و زنگی
چه خوش گفت فردوسی طوسی
چو روزی بخشیان قسمت چنین کرد
خردمند آن بود کو در همه کار
ازآن سرد آمد این کاخ دلاویز
از آن به گر چه شه را همدمی نیست
دریغ آنست کان لعبت نماند
مخور غم کادمی غم ربابد
عنان آن به که از مریم بتابی
بنی شیشه ز مژگان می بریزی
تو زی کو مرد و سرکش ندارد
چو کار کالبد گیرد تباهی
بشادی بر لب شط جام جم گیر
اگر سرو شد از بستان عالم

در نامه نوشتن گوید

بهر گلستان فضلش خنده ور شاد
نماند جا بود و آن کسی را نداد
تغیر های حال آفرینش
گهی رومی نماید گاه زنگی
اگر گرگ خرد بود سگ راه وی
اگر روزی مواجب گیرد ارد
گهی با گل ببازد گاه با خار
گر چون جا کرم کردی کهی بدتر خیز
شهنشه زود سیر آید ز عشرت
وگرنه هر که ماند عیش راند
چو گیتی غم زمین هم بر شتابد
اگر عیسی شوی گردشی نیابی
غث حیز و کرا رستم بخیزی
بپرکش تن بیاید وا دوی
نه درویشی بکار آید نه شاهی
کمی بلبلی از بغداد کم گیر
تو باقی مان که هستی جان عالم

دهد بی حق خدمت خلق را قوت
چو از شکر کش وا ناکس کار گردیم
کهی راحت کند قسمت گهی گنج
که از نسب ار واین آن را وداد و داو
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است
ملک زان داد و بر فرمان ولی
درین گنبد سرای آبنوسی
عروس شاه اگر در رز رخت است
نظر بر گلستانی دیگر آرد
مرنج ای شاه نازک دل مرنج
برنجد آدمی از غم کشیدن
اگر در نجمه رفت آن نازنین جفت
نه هر کس دل ستاند پیش مرد
بنالیدن مکن بر مرده بیداد
ز هر چشمه فرو شو خم آتش
دل نغنود و بیابی و نغنود آن
مخور غم تا توانی باده خور تو

گناه آموز شستی عذرخواهان
ز ما و خدمت ما بی نیاز است
نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
بمالد گوش تا هشیار گردیم
گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
که از تیمار آن این را کند شاد
نه هر پایه که زیر افتد بساط است
که گوید که ز شاه وزر و در بری
گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروسان وگر ود و داد و خاکست
و زو پیدا بستانی دیگر آرد
که گنجست آن صنم در خاک بی رنج
نشاید نازکان را غم کشیدن
بهر تخت شاهی چون توان گفت
مده تن تا غمی در پیش گرد
که مرده صابری خواهد نه فریاد
زفیض دجله کو یک قطره کم باد
جهان گر دیده رفت از دل بر باد
مباد اگر سرت مویی پرو باد

تو در قدری و در تن نیکوتر / تو لعلی لعل بی‌همتا نکوتر
اگر یار ترنج باشد مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار تاب گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه / مه اگر دوش فلک با خرمن ماه
بتی گر کسر شد کسری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد
بپیچید دز ز لفظش عنبرین گرد / که پیش از وی همه خوبان چنین کرد
بدست خویش شاه جهان را / نباید داد نیت مرد آن را
اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه در حضرت شاه
که نامه خود بدست شه رسانم / چو بر خواند جوابش و استانم
بنزد شاه عالم نامه دارد / تو گویی نامه را در جامه دارد
چو خسرو نامه شیرین فرو خواند / ازان شیرین سخن خسرو فرو ماند
کسی کانداز او بر آسمان سنگ / به آزار سر خود دارد آهنگ
دگرباره شد از شیرین شکرخواه / که غوغای مگس رنجانت از راه
جهان چون جشن خرم گشت بر شاه / چو مریم گرد دست از جشن کوتاه
بشیرین چند چربها فرستاد / بروغن نرم کرد آهن فولاد
بخسرو پیش از آنش بود پندار / گر آن نیکو رتش ناسد طلبکار
بزنبرها عتاب آغاز می‌کرد / عتابش پیش می‌شد ناز می‌کرد
متاع از مشتری با مر روایی / بدیده قدر گیر و روشنایی
در آن بازار یابی سودمندی / که چون بینی روایی در بلندی

بتنهایی قناعت کن چو خورشید / که همسر شرک شد در راه جمشید
سران بهتر که او همسر ندارد / گهر آن به که گوهر سر ندارد
گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری
گر آهوی ز صحرا رفت یکبار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
چو شد پرداخته آن نامه شاه / ز شادی بادبان زد بر سر ماه
ستد قاصد چنانکش او نمود / تبر این نامه را در حضرت شاه
بتا صد داد و گفتا گیر پر راه / بیامد بی توقف تا در شه زود
اجازت خواست بازی شه شوم زود / که صاحب نامه را چو نیم موجود
بحاجب گفت دربان خداوند / که آمد قاصدی از پیش دلبند
بیامد حاجب از وی حال بشنود / پس آنگه برد او را نزد شه زود
بدل گفتا جواب این نه حکمت / کلوخ انداز را پاداش سنگست
بدیدم آنچه می‌بایست دیدن / کشیدم آنچه می‌باید کشیدن
ز کار آشوبی مریم برآسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو دشمن شد همه کاری بکامست / یکی آب از پی دشمن تمامست
بت عزما بنزدش فرمان نبدرفت / که در دوی داشت کان رمان بپذرفت
فرستد مهد و در کابینش آرد / بنزم خود عروس آئینش آرد
متاع تنگ چون در کار بیند / بها بیشتر چون بازار بیند
زبهر سود خود این پند بنوش / متاعی کان خردت زود بفروش
ملک دم داد و شیرین دم نخورد / ز نار خویش مویی کم نمیکرد

چو عاجز گشت ازان نازِ جگرخوار / نهاد اندیشها بر چاره کار

که یار مهربان آرد فرا چنگ / بر هواری همی اندر ز لنگ

سر و کاری دگر در پیش گیرد / سر و کاری ز بهر خویش گیرد

ز هر نوعی حکایت باز جست / نگیرد مرد زیرک شغل را سست

جهان داند که تا خسرو کمر بست / جهانداری چو او بر تخت ننشست

بروز بار کو را جای بودی / به پیش تخت پنج صف بر پای بودی

پادشاهی خسرو و قصهٔ شکر مطرب

نخستین صف توانگر بود و درویش / دوم صف جای جانجگاه درویش

سیوم صف جای بیماران بی نور / همه رسته به مویی از لب گور

چهارم صف بقومی مختل بود / که بند پادشاهان بسپار دل بود

صف پنجم گنه کاران خونی / اگر کس را کسی نرسیدی که چونی

نه ابرو داشته دار و نه باد / که سر پیش خود و پیوند نهاد

توانگر چون سوی درویش دیدی / شمار لشکر بر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی چشم درویش / گرفتی بر سلامت شکر در پیش

چو در بندی فتادی چشم جاهی / به آزادی نمودی شکر بسیاری

چو بر خونی فتادی چشم تندی / گشادی لب بشکر بیسندی

چو خونی دیدی امیدی رهایی / فزودی شمع شکرش روشنایی

در حسن و همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکر آباد

بی نشست روزی بر سر تخت / بدین حرفت حریفی کرد با بخت

بگرد اگر دو تخت طاقدیسی / دهان تاجداران خاک لیسی

همه تمثالهای آسمانی / رصد بسته بران تخت کیانی

زینج ماه تا خرگاه کیوان / در و پرداخته ایوان با ایوان

کواکب را ز ثابت تا به سیار / دقایق با درج بنموده مقدار

به ترکیب گهرهای شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسایی که انجم را رصد راند / از آن تخت آسمان را تخته بر خواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / ز ایران جام کیخسرو زبر داشت

چنین بختی نه تختی کاسمانی / برو شاهی نشسته صاحب قرانی

چو پیلی گر بود پیل آدمی روی / چو شیر ار شیر باشد عنبرین موی

زمین تا آسمان رای گشاده / شهان تا تازی رای نهاده

ارم را خشک شد در مجلس جام / فلک را حلقه زن بر درگهش نام

ز زر کی یابدیت دل در سخا بند / سر کیسه به برگ کنده تا بند

درم داری که از بخششی در آید / سر و کارش به بدبختی بر آید

شبادهی شغل عالم در خرج مکن / خراجش هست ما با خرج مکن

جهان میده چنانکش میدوانی / وگر ندهی وی ستانی تو دانی

جهانداری چو شاهانه شد شوان / به شاهی جهان خور رو شوان

بداند هر که باید سیر باشد / که شه خوار شاه هم سیر باشد

مخور شاها اگر خود آب جوییست / که شه خور چو دریا تلخ رویست

بیاید خویشتن را شمع کردن / ز کار دیگران دل جمع کردن
بمن قارون چو دید از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

برنج آید بدست این خوش سلطنت / چو از دولت رود رنجی عظیمت
چو آید رنج باشد چون شود گنج / تهی دستی شرف دارد بدین گنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بپوشش با کفن دادن خنده تا کی / چو خاکش گنج بود و گنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح و شام / خورش با کاسه دادی باده با جام
نخوردی با غنا یک جرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده

کشیده با دیه یک میل در میل / نه کس را کار و داوی شیشه را پیل
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی / صبا دامن ز چین باز دادی

بهنگام بخور از عود و عنبر / خراج هند بود و شحنج مجمر
چو خور خاص او بر خوان رسیدی / گوارش را بخوزستان رسیدی

کبابی تر بخوردی اول روز / ز رو سوده یکی در شب افروز
زنابزرگان بجز آن در نهانی / خریده بد بده من زر کانی

شنیدم کز خیار ما باشد آرام / رطوبتهای اصلی را در اندام
یکی اسپ بود از زر چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد

ز شیر ما و رشح چو پاین بریده / بشیر گوسفندش پروریده
بزمودی شوری بستن از سیم / که بودی چرخ او فحل یک اقلیم

درو ده با نخود مرغ و چون شک / بسوزیدی بجای هیزم خشک
چو بریان شد کباب و خوانش آن بود / تنوره و هیزم و بریانش آن بود

بخوان زر نهادندی فراپیش / هزار و نهصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند / چو مغز پسته و پالوده و قند

نظر کردی بهر جا جانب درگاه / کجا چشمش بر افتادی زناگاه
بدو بخشیدی آن پوشیده خوان را / تنوره و سرچه آلت بودی آن را

زهی خوانی که طباخان تورش / چنین خوانها برآرند از تنورش
دگر روزه که خوان لاجوردی / گرفتی از تنور صبح زردی

همان و کینه رسم آغاز کردی / تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شکرنی بود کارش / همه عمر این روش بود اختیارش

چو وقت آمد نماند آن پادشاهی / بکاری نامد آن فرمان روایی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زو دار مقبلان مقبل شود مرد

چو بر پی سنبل حر و آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آید به بازار
همان آهو که خاشاک خوردش / بجای مشک خاشاک است گردش

هر آن کز من روانش باد پر نور / مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی دولتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحب دولتان گیر

چو صبحی بایدت روشن از روز / چراغ از مشعلی روشن برافروز
سهای برزک از نهر است جنت / که اول بار زرگان هم نشست

بآیین جهانداران یکی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
نشسته پیش تختش جمله شاهان / ز چین تا روم و از ری تا سپاهان

بعزم دست بوسش قاف تا قاف — کمر بسته کله داران اطراف

ز سالار ختن تا خسرو زنگ — همه بر یاد خسرو باده در چنگ

قصه شکر اصفهانی و احوال او

چو دوری چند می برداد ساقی — نماند از شرمناکی هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برانداخت — سخن با هر یکی گستاخی در انداخت

که خوبانی که در خورد فرشند — بعالم در کدامین بقعه هستند

یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف لعبت گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکویی — فسانه است آن طرف در خوبرویی

یکی گفت ارمنست آن بوم آباد — که پیکرهای او باشد پری زاد

مقام خوبرویان آن زمینست — بخوبی همچو فردوس برین است

یکی گفتا که در اقصای کشمیر — ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان — شکر نامیست در شهر سپاهان

بشکر بر ز شیرینیش بیداد — وز آن شکر بخوزستان بفریاد

بزیر هر لبش صد خنده بیشست — لبش را چون شکر صد بنده بیشست

قبا تنگ از قدش سرو چمن را — درم واپس ده سیمین بدن را

رطب پیش دهانش دانه ریزست — شکر بگذار کو خود خانه خیزست

چو برگیرد نقاب از گوشه ماه — بر آید ناله صد یوسف از چاه

خرابی عیسی عذار و آن دلارام — که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جایی چو با آرام گیرد — چو لاله با همه پس جام گیرد

ز روی لطف با کس در نسازد — گر انگه خان و مان را در نبازد

کسی کو را شبی گیرد در آغوش — بکرد آن شبش هرگز فراموش

ملک را در گرفت آن دلنوازی — گذشت اندیشه کار از سر بازی

فرس نیکوست بر شیرین دواندن — بترک غارت از ترکی ستاندن

بر و شیرینی قندی بقندی — گشاید مشکل بندی به بندی

بگو سرمایه گوهر شود خرد — بد سپا آب و سپا را توان برد

سرش سودای بازار شکر داشت — که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

نه دل صید ادش از دل دل او را — نه شایست از سپاهان خواندن او را

درین اندیشه صابر بود یکسال — نشد واقف کسی بر سر این حال

پس از سالی کتاب افشاند بر راه — سوی ملک سپاهان برد بنگاه

نشاط آغاز کرد و باده میخورد — غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز پرسید جایش — بدست آورد منجار سرایش

شبی بر خاست تنها با غلامی — بیازار شکر انداخت دامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد — سپاهان قصر شیرینی گر شد

حلاوتهای عیش آن عصر میداشت — که شکر کوی شیرین قصر میداشت

ترنگ حلقه زد خاموش خاموش — برون آمد غلامی حلقه در گوش

جوانی دید نیکو روی بر در — هنوز از جهاندار بیش بر سر

فرود آورد پس از شبدیز چون ماه — فرس را برد جائی در علفگاه

۵۳

چو مهمان را در ایوان اندرون برد / بر آن مهمان سر از کیوان برون برد
اجازت داد تا شکر بیاید / بمهمان نزل بر شکر گشاید
شکرنامی که شکر ریزه او بود / نباتی کز سپاهان خیزد او بود
چو دیبه فتنه در شهر کویی / چو دایه آیتی در مطلوبیی
همه در نیم شب نوروز گشته / بکار عیش دست آموز گشته
نشسته شاه عالم مهترانه / شکر برداشته چون مه ترانه
زمی در آبگینه آن سمنبر / در آب خشک میزد آتش تر
چو نوش باده از لب نوش برداشت / شکر برخاست شمع از پیش برداشت
کنیزی را که هم بالای او بود / بلطف و چابکی همتای او بود
ملک چون دید کآمد نازنینش / ستد داد شکر از انگبینش
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
ز هر کس کو ببالا سروری داشت / سری و گردنی بالاتری داشت
شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی / روا بودی که بی فرسنگ رفتی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست
هر آنچه از شاه دید او را خبر داد / نهانیهای خلوت اندر داد
ملک پنداشت کان دلبر او بود / کنیزک شمع دار شکر او بود
جوابش داد کای زهره طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
یکی عیبست اگر ناید گرانت / که بوی از نمک دارد دهانت
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر / سمنبر گفت سالی خوردن سیر

ملک چون بر نشاط کار بنشست / در مستی چند بر او در کار بشکست
برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
ز گیسو نافه مشک می بیخت / ز چشم خانه خانه قند میریخت
کنیزان داشتی رومی و چینی / همه نازک تنان و نازنینی
نشست و باده هوش آوردی حالی / تهی بایست خان و خانه خالی
پیاپی رطلها بر آب میکرد / ملک را شهر بند خواب میکرد
گلابی را بتلخی راه میداد / بشیرینی بدست شاه میداد
بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوتخانه شاه
در و پوشید زر و زیور خویش / فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
در و پیچید آن شب کام را ند / ز مصروعی برو افسون غلط خواند
فسانه بود خسرو در نکویی / فسونگر بود وقت چرب گویی
بخوش مغزی بیاز بادام تر بود / بشیرین استخوانی نیشکر بود
بر آن روزی که بضعی کم کشیدی / چه گفتن ساختی و ردم کشیدی
بتر و مکر شکر شد کام ناکام / بشکر باز گفت احوال ایام
شکر برداشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بهم شمع و شکر
پرسیدش که تا مهمان پرستی / بخدمت تا چو من مهمان نشستی
همه چیزت خوش است از خوبرویی / ز شیرین شکری و نغز گویی
نمک در مردم ار دو بوی پاکیست / تو با چندین نمک چون بوی ناکیست
ملک چون یافت از کار شکر دست / گرفت آن عذر را یکسال در دست

برین افسانه چون یکچند سالی
فراغ شد از خیالی بجالی
بزیرش شام شد دوران توسن
برآورد از حجاب سبز سوسن

شبی بر عادت پارینه برخاست
بشکر باز بازاری برآراست
همان شیرینی پارینه دریافت
بشیرینی رسید سر کو شکر یافت

چو دوری چند رفت از عیش سازی
بدید آمد نشاط نوش و بازی
همان حجه تنها وان سیم ساقش
بجفتی دیگر افتاد اتفاقش

ملک نقل دهان آلوده میخورد
بامید شکر پالوده میخورد
چو بر لشکر رحیل آهنگ شب را
ملک پرسید باز آن نوش لب را

که چون من هیچ مهمانی رسیدست
برین غبنت کسی در بر کشیدست
جوابی شکر نیشش داد شکر
که یار من بود شخصی چو تو دربر

ولیکن آن شخص را بوی دهان بود
تو خوشبویی از آن چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز
بمن عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست
کز آن چشم نکویی زشت نامست
جوابش داد کین عیبیست مشهور
که یکساعت ز نزدیکی نه دور

چو دور چرخ با هر کس نسازی
چو گیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی از رنگ چینی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

خلاف نازکی دارد درینجا
که هر ساعت کنی بازی به تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد
تو پنداری که این شکر کسی خورد

پرستاری که سر او ست چشم
که تا من زاده‌ام بر مهر خویشم
منم دختر چو انگوری رسیده
کسی یک گل ز باغ من نچیده

نه کس با من شبی در پرده خفتست
نه در دم را کسی از دور سفتست
کنیزان هستند اینها که بینی
که در خلوت تو با ایشان نشینی

بلی باشم من آن کاول بیام
بی بنشستیم و عشرت نمایم
دلی آن دلستان کاید در آغوش
نه من چون من تهی باشد قصب پوش

چو بشنید این سخن شاه از زبانش
بر آن معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدایی
دهد تا سفتگی بر وی گواهی

چو بر زد آتش شرق زبانه
ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاها را طلب کرد
وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد

سپک رویه همه شهر سپاهان
شدند آن پاکدامن را گواهان
که شکر همچنان بر رنگ خوبست
نیازرده گلی بر رنگ خوبست

متاع خویش اور بار دارد
کنیزی چند را در کار دارد
سمندش گرچه با هر کس بزینست
نشان دوری پاشش آهنین است

چو بشنید این سخن خسرو از ایشان
گواهی مهمان و راست کیشان
بجو زان تیز گردند استواری
عروسی بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر
که از چندان مگس چون رست شکر
فرستاد و سرای خویش خواندش
بآیین زناشویی نشاندش

نسفته در دریا میش را سفت
نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی ملک مداین شد و گر با
شکر با او بدامنها شکر با

۱۴

بسکه عشق شیرین خوار میکرد — شکر شیرینی بر کار میکرد
شکر وز شکایت تیمار میخورد — ز نخلستان شیرین خار میخورد
چو شمع از دوری شیرین در آتش — که باشد عیش موم از انگبین خوش
شکر هرگز نگیرد جای شیرین — نچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون شیرین نباشد — شکر تلخست چون شیرین نباشد
مرا بی کوه بود شیرین بسازد — شکر چون آب بیند وا گدازد
ز شیرینی بزرگان نا شکیبند — بشکر طفل و طوطی را فریبند
بداند این قدر هر کش تمیز است — که شکر بهر شیرینی عزیزست
دل شه گفت شیرین بایدم زود — که چشمم را امیدارد شکر سود
مرا با این شهی و تاجداری — اسیر شکر و شیرین چه داری
گهی گویی ز حلوا دود گیرد — دل از حلوای شیرین زود گیرد
چو شیرین خوشترست از جان شیرین — چو تلخ آمد مرا هجران شیرین
یخ از بلور صافی تر نگوهر — خلاف آن شد که آن خشکست و این تر
بسر کردم نکردم اسپ از پا — سری دارم فدای پای دلدار
مرا آن به که از شیرین شکیبم — نه طفلم تا بشیرینی فریبم
دلم با این رفیقان هم رفیقست — ز بس ملاحان کشتی غریقست
نیفزای که زیر افتی چو سایه — مرا بر ره روان چند پایه پایه
طمع کم دار تا گر پیش یابی — فتوح روزگار خویش یابی
بصبر ار کرد باید رهنمونی — ز ناشد بازتان کردن زبونی

چو بگرفت از سخن گفتن دل شاه — ز نوشابا و شیرین شد شکرخواه
شه از سودای شیرین شور در سر — که از آن گشته چون در آب شکر
کسی کز جان شیرین باز ماند — چه سود ار روغن شکر فشاند
مگو شیرین و شکر هست یکسان — ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد — شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر کان چاشنی در جام دارد — ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست — که شیرین جان و شکر جای جانست
پری رویست شیرین عماری — بود شکر مرا در پرده داری
ز دلتنگی بدل گشای دل ریش — مدارم چون شکر در تنگ از این بیش
گهی گویی مرا شکر نباید — شکر گرمست و از گرمی تب آید
نماند او با شکر در عاشقی دیر — بشیرین گرسنه گشت از شکر سیر
چو من با جان شیرین کار دارم — نباید عالمی شکر بکارم
کرم سنگ آسیا بر سر بگردد — دل آنجا نیست کز دلبر بگردد
وگر ره گفت کین ره تیز خامست — صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا شیرین و شکر هر دو در جام — چرا بر من بتلخی گردد ایام
بباید در کشیدن میل در میل — گر کس را کار بر زنا باید بتعجیل
خیال راغب مشو در جستن کام — که از زنا یافتن زنگی سرانجام
دل آن کز در مروی در آید — مرا او محرم از مردی بر آید
بر وان برزنا کردن حرامست — ز نا کردن زنا کردن گدامست

مرا دعوی چه باید کرد شیری
چو روباهی کند با من دلیری

اگر خود گوسفند لنگ ریشم
نه بر شیر چو پیلان بر پشم خویشم

چو پیلان راز خود با کس نگفتم
چو پیله در گلیم خویش خفتم

چنان در سر گرفت آن ترک طناز
کز و خسرو و نه چینی کشد ناز

چو گرگ ار دل ستاند سینه جوید
گرش سینه دهی گنجینه جوید

دلم را گر فراقش خون برآرد
طمع بود و طمع طاعون برآرد

ز معشوقان وفا جستن غریبست
نگوید کس شکیبا از طبیبست

مرا هر دم بر آن آرد ستیزش
که خیز استغفرالله خون بریزش

من این آزرم تا کی دارم اورا
چو آزردم تمام آزردم اورا

بگیلان در چه خوش گفت آن نکوزن
مزن زن را چو خواهی و نکو زن

مزن زن را ولی چون برستیزد
چنانش زن که هرگز برنخیزد

دل شه چاره آن غم ندانست
که راز خویش را محرم ندانست

دل آن محرم بود کز خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو در دیده نخواهی دانه خویش
مهل بیگانه را در خانه خویش

چنان کو راز خود با بهترین دوست
که پنداری که دشمن ترکسی اوست

مگو تا گفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت نیز پس از دیوار مپوش
که باشد از پس دیوارها گوش

وگر نتوان که پنهان داری از خویش
مده خاطر بدان یعنی میندیش

مبند بیش آنچه نتوان گفتنش باز
نیندیشیده به تا گفتنی راز

در آن مجلس چنان کن پرده سازی
که ناید شحنه در شمشیر بازی

سرودی کان بها با تاج شاید
سزد گر بزم سلطان را نشاید

مکن با هیچ بدمهری نشستی
که ناید در شکوهت جز شکستی

اگر نادان و گر دانا بود یار
بضاعت را مکن بی مهر پیار

درختی کار در هر گل که کاری
گز او آن برخوری کان چشم داری

سخن در پرده بر دو کن که فرجام
روا گفتن ترا نیکو شود نام

اگر صد وجه تنگ آید فرا پیش
چو وجهی بد بود زان اندیش بیش

بچشم دشمنان مبین حرف خود را
بدین حرفت شناسی نیک و بد را

چو خواهی صد قبا در شادکامی
بدر پیراهنی در نیکنامی

خواندن خسرو شاپور را از عیش شیرین

ملک دانسته بود از رای پرنور
که غم پرواز شیرین است شاپور

بخدمت خواند و کرد از خاص درگاه
ز شاهی یک شکرتنگ آید آن ماه

چو شبها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لولوی لالا

بتنگ آمد شبی از تنگی حال
که بود آن شب بر او مانند یکسال

شبی تیره چو کوهی زاغ بر پر
گران جنبش چو زنگی کوه در بر

شبی مسرور چون دلهای بی سوز
برات آورد از شبهای بی سوز

کشیده در عقابین سیاهی
در منقار مرغ صبحگاهی

دهل زن را زده بر دست تبخار
کواکب را شده در پایها خار

فتاده پاسبانرا چوبک از دست / جرس جنبان بخواب و پاسبان مست
سیاست بر زمین و آسمان کشاده / زمانه تیغ را گردن نهاده

ز ناشویی بهم خورشید و مه را / رحم بسته نزاد آن صبحگه را
زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی

جنوبی طالع از اسپند و از آب / شمایل سنگ را افتاده در خواب
جهان از آفرینش بیخبر بود / مگر کان شب جهان جای دگر بود

سر افکنده فلک در پای صفت پیش / ز دامن در فشانده او بر سر خویش
گرفته آسمان از شب در آغوش / شده خورشید مشرق را فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای
بهر روزی ستاره کرد تدبیر / فرو افتاد ناگه در خم قیر

نمانده در حرم خاک پر آلود / از آتشخانه دوران اگر دود
مجره در فلک چون کاه بر راه / فلک در زیر او چون آب در کاه

ثریا چون کفی جو باد تقدیر / که گرد آید بکف بند و زنی پیر
نه موبد را زبان زندخوانی / نه مرغان را نشاط پرفشانی

بهر گام از برای نوریابی / نشاده زنگیی با دوربابی
چراغ صبح زن را نور مرده / خروس پیر را خواب برده

شنیدم گر شب و بوی زند راه / خروس خانه بردارد علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر / خروسی را نبود آواز تکبیر

ز تنهایی دل شیرین چنان تنگ / که میکرد از ملامت با جهان جنگ
خوش است این داستان در شان هیجا / که شب باشد هلاک جان هیجا

نبود سیماری شب جا بشماری / ز بیماری بستر بیمار داری
دل شیرین از آن شب خیره مانده / چراغش چون دل شب تیره مانده

زبان بگشاد و گفت ای زمانه / شبست این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گویی / چو زنگی آدمیخواریست گویی

از آن گریان شدم کای زنگی تار / چو زنگی خود همی خندد دگر بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی

مگر دود دل من راه بستست / فغان من خسک در پا شکستست
وانگهی چه غمگین واری ای شب / ندارم دین اگر دین داری ای شب

شبا امشب جوانمردی بیاموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سر تیغ / به آتش میروی یا بر سر تیغ

نه زین ظلمت همی یابم امانی / نه تیر از نور تو بینم نشانی
دهان نزا اگر قیم دست بستند / نه آخر پای پروین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده داری / همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از تیرآن سوزم بر آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بجنبان ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه ای مرغ شبگیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر

وگر آتش شدی ای صبح روشن / چرا نایی برون از سنگ و آهن
درین غم بد دل پروانه وارش / که شمع صبح روشن کرد کارش

بکنه ملکیت ملک صبحگاهی
در آن کشور بپا بی مرحبا خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش در کلید صبحگه یافت

در دعا و مناجات

غرض زان حصار آنها گشایند
کلید نجات کار آنجا گشایند

در آن ساعت که باشند جانها
گل تسبیح روید در زبانها

زبان هر که او باشد بهم بند
شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چو تسبیحت کار زاید زبانست

در آن حضرت که او تسبیح خوانند
زبان بی زبانان نیز دانند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت
از آن سیماب کاری بوی زر یافت

سگیا پیش امر خان برافشاند
عروس صبح مفتاح الفرج خواند

شبستان زار روی خویشتن رفت
بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم بر جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیر مردان
بدین غم چون نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

ندارم طاقت تیمار چندین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

تویی یاریده فریادرس
بفریاد من فریادخوان رس

به آب دیده طفلان معصوم
بسوز سینه پیران مظلوم

به بالین غریب بازمانده از راه
بتسلیم اسیران در بن چاه

به دور افتادگان از خان و مانها
به واپس ماندگان از کاروانها

به نوری کز نوآموزی برآید
به آهی کز سر سوزی برآید

بداور داور فریادخواهان
به یارب یارب صاحب گناهان

بدان حجت که دل را بنده دارد
بدان آیت که جان را زنده دارد

بپاکان کآفرینش پروراننت
بصاحب سری پیغمبرانت

بمحتاجان در بر خلق بسته
بمجروحان خون بر خون نشسته

بر بچگان نثار اشک ریزان
بقربان و چراغ صبح خیزان

بنوری کز خلایق در حجابست
بانعامی که بیرون از حسابست

بمقبولان خلوت برگزیده
بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست
بهر دعوت که پیشت مستجابست

بدان آه پسین کز عرش پیشست
بدان نام مهین کز عرش بیشست

که رحمی بر دل پر خونم آور
وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی
شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خسته باشم
ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که با تو کس نیست
تو هستی وان دگر جز نیستی نیست

تویی در پرده وحدت نهانی
فلک را داده بر در قهرمانی

خداوندیت را انجام و آغاز
نداند اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و در بیم
نشاید راه بردن جز بتسلیم

فلک بربستی و دوران گشادی — جهان را جان و روزی برسه دادی
اگر روزی دهی گر جان ستانی — توانی هر چه خواهی کرد تو دانی
بتوفیق توام زین گونه برپای — بدین توفیق توفیقی در افزای
چو حکمی راند خواهی با قضا ای — که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی — وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک — بآب چشم خود غلطید در خاک
من رنجور بی طاقت غبارم — مده رنجی که من طاقت ندارم
بانعام خودم خوشدل کن از ناز — بتسلیم آفرین بر من رضای
فراخی وادش از از دل تنگ — کلیدش را برآور و آهن از سنگ
جوان شد کلبن دولت دگر بار — ز تلخی رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد — دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
ملک را از غنیمت بخت برخاست — زمین چون آسمان از جای برخاست

رفتن خسرو بشکار و راندن بدر ظفر

سپهداران علم بالا کشیدند — دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران — پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست در زین بسته فغفور — ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر دربسته شه ابرو گشاده — کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر شاه — چو تختی ابر کافتد بر سر ماه
نهاده غاشیش خورشید بر دوش — رکابش کرده مه را حلقه در گوش
گرافتادی سر گیسوزن از میغ — نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان گر دور شو دور — ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ — ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته — هوا را از زوار و دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سپاهی — روانه صد صد از هر سو که خواهی
نبود از تیغها پیرامن شاه — بتنگ میدان کسی را پیش و پس راه
کمر شمشیرهای زرنگارش — بگردش شده زرین حصارش
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر — زبان گاو برده زهرهٔ شیر
دهان دور باش از خنده می سفت — فلک را دور باش از دور میگفت
غو کوس و سپاه از کوه هم پیل — گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم دراهای درافشان — شبکهای زرین عنبرافشان
هزار اشتر بنقشهای دیبا — رونده زیر زیورهای زیبا
صد و هشتاد سقا در سپاهش — بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمردار دلکش — فکنده بویهای خوش در آتش
صد و پنجه غلامان قباپوش — همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
هزارش ظرف زرین بود بسته — همه منج درستکها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسپ راند — بهر گامی که پستی باز ماند
غو بهر گذر گردی براو — بدان پستی کر آنجا گذر شاه

بدین آیین چو مردان اندر آمد
باستقبالش آمد کوه و دشت و در

شده بر عارض لشکر جهان تنگ
که شاهنشه کجا میدارد آهنگ

چنین فرمود خورشید جهانگیر
که خواهم کرد روزی چند نخچیر

همی دانست شاه و برین فسانه
که میلش زو به نخچیر این بهانه

هوای کبک خوش و هوا نه گرد است
شه انگیزی چنین از خانه گردست

چو در بالیدن آمد طبلک باز
در آمد مرغ صید افکن به پرواز

روان شد در هوا باز سبک پر
جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان
ز بس پر شد او عقاب پیش عقابان

بپای پیر زمان نخچیر می کرد
ز نخچیری دگر تدبیر میکرد

بنه در بیشه شکارستان نمی ماند
شکار افکن شکار افکن همی راند

وز آنجا همچنین بر دشت زرین
رکاب افشاند سوی قصر شیرین



پیک در سنگی از قصر دلارام
فرود آمد چو باده در دل جام

شبانه عنبر جهان از کله می بست
زمستان بود و باد و سرد پیوست

زمین که سردی آتش داشت در زیر
برند آب را میکرد شمشیر

اگرچه بود باشد سرد و سیری
نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود کاتش بر فروزند
بمن مشک و بخرمن عود سوزند

بتوز آنکه شد عود قماری
هوا میکرد خود کافور باری

ملک سرمست بود از بوی چون پیل
خناق شب گشودش چون پیل

باسایش توانا گشتن شاه
غنود از اول شب تا سحرگاه

طپیدن شفق مدخل گشادند
ملک را سرخی از گل بنهادند

چو لعل آفتاب از کان بر آمد
ز عشقش نور شب را جان بر آمد

ملک زارا که بر خاست شادان
نشاط آغاز کرد از بامدادان

چو رطلی چند خورد از دست ساقی
نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد
تقاضای چراوش در بر افتاد

روان شد مست بر شبدیز نخست
سوی قصر نگارین آمد سرمست

دل از مستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص الخاص با او

خبر دادند شیرین را از رقیبان
که آنک خسرو آمد بی نقیبان

دل آگهش ز تنگ و نام ترسید
وز آن پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش را در داد و بستن
کنیزی چند را بر در نشستن

بدست هر یکی از بهر نثارش
گهر چند آنکه بی حد بد شمارش

ز منقواصی و چینی رهگذرگاه
یکی میدان بساط افکنده در راه

همه ره را طراز گنج بر دوخت
گلاب افشاند و خود چون عود بسوخت

به بام قصر بر شد چون یکی ماه
نهاده گوش بر در دیده بر راه

ز هر نوک مژه گرده سنانی
بر او از خون نشانده دیده بانی

بر آمد گردی از ره توتیا رنگ
که روشن چشم ازو چشمه سنگ

برون آمد ز گرد آن صبح روشن
بهدیه آمد در آن گلخانه گلشن

خدنگی رسته از زرین خدنگش / ز شمشاد آب گشته از آب رنگش

مرصع تکمه‌ای بر نیمه دوشش / کلاه خسروی بر گوشه گوشش

رخی چون سرخ گل نو بر دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته و بسته نرگس مستیش / ز خوشخوابی چو نرگسهای مستش

گلش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته

کمربندان کمر در دست بسته / بدست هر یک از گل دسته دسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست / ز پای افتاد و شد یکباره از دست

ز مدهوشی زمانی بیخبر بود / بهوش آمد نگارش تر ز در بود

چو منع شاه را عذری ندیدش / ز اندیشه دل اندر بر طپیدش

بدل گفتا که ماندم زار و غمخوار / ندانم چاره و تدبیر این کار

ندانم چاره کارش چه باشد / درین اندوه غمخوارم که باشد

تمنا گر دهم با خود آن دلارام / تقاضایی کز او نیکو شدش نام

اگر نگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت زخم فراقش

وگر لختی ز تندی رام گردم / چو ویسه در جهان بدنام گردم

بکوشم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم نه من کوشیده باشم

چو شاه آمد که بستانم و بیندم / زر افشانند و دیباها کشیدند

بسا دهقان که صد خرمن نگارد / ز خرمن صد یکی جو بر ندارد

بسانان کشتگان گرد درآرند / سپهر دور من تا در چه کارند

ملک رفرفش آن گه پای گلرنگ / بحشمت راند سوی قصر شبرنگ

در قصر دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه پای آنکه از در بار گردد / نه دست آنکه قفل انداز گردد

کنیزان از بتر خویشتن خیزند / که ماران از زمین بر در چرا اند

چه لطفی دید شیرین در من آخر / چرا در بست زنبیان بر من آخر

درون شو گو نه شاهنشه غلامی / فرستادت بر تو یک پیامی

که مهمانی بخدمت میگراید / چه فرمایی درآید یا نیاید

تو کاندر لب شکر پوشیده داری / بمهمانان چرا در بسته داری

درم بگشای کاخر پادشاهم / بپای خویشتن عذر از تو خواهم

تو خود دانی که من از هیچ راهی / ندارم با تو در خاطر خطایی

بباید با تحت دستار بستن / ترا نادیده نتوان بازگشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن کز سر پایت ببینم

بدین زاری بپای شاه میگفت / شکر لب می شنید و آه میگفت

کنیزی کاردان فرمود آن ماه / بخدمت خیز و بیرون شو سوی راه

فلان مشکش طاق بیارا برون بر / بزن با طاق این ایوان برابر

ز سنگ و خار خالی کن میانش / معطر کن بمشک و زعفرانش

بساطی گوهری در روی بگستر / بیار آن کرسی ششپاره زر

بنه در پیشگاه و شقه بر بند / پس آنگه شاه را گو کای خداوند

نه تنگ این سرا شد وی این بام / شهنشه را چنین دادست پیغام

پرستار تو شیرین چون من گفت / بلفظ خود شهنشه را چنین گفت

گر عمان ماهیست [illegible]
بهر جایی [illegible] آری
صاحب [illegible] رومی
[illegible] جهان افروز [illegible]

صواب آن شد ز روی پیش بینی
که او روی در این نظاره بینی
[illegible]
[illegible]

به تدبیر آنچه یار آن گفت باید
[illegible] آن [illegible]
چو [illegible] کار روان [illegible]
[illegible]

چو از نزل [illegible] افشانی سر وا خت
ز جلاب و شکر [illegible]
برست چاشنی گیری چو مهتاب
[illegible]

پس آنگه ماه را [illegible]
نقاب آفتاب از سایه بربست
[illegible]
[illegible]

حمایل پیکری از [illegible]
[illegible]
کمند حلقه وار افکنده بر دوش
[illegible]

[illegible] آسوده [illegible]
طلسم چنین افکنده بر پشت
[illegible]
[illegible] ۶۴

بدین طاوس کرداری همایی / روان شد چون تذروی در هوایی

سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان

همان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشاند خسرو کرد پرتاب

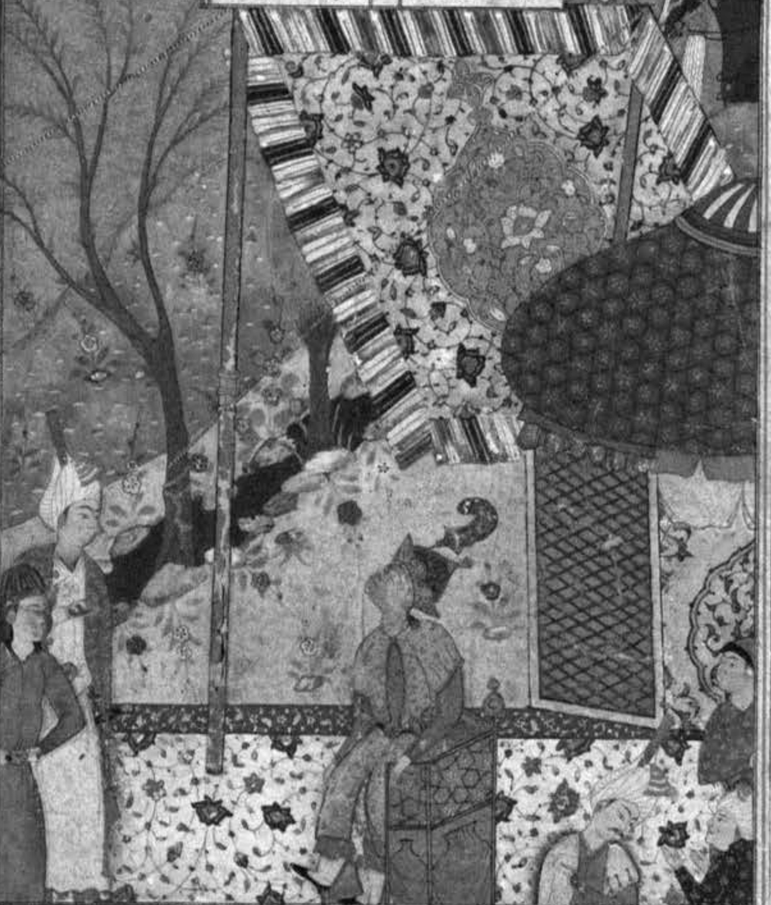
بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته

نشاط دلبری از سر گرفته / نیازی دیده نازی در گرفته

گشاده از کوش گوهر کش لبی لعل / سم شبدیز را کرد آتشین نعل

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را







ز عشق او که سروی بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک

زبان بگشاد با عذری دلاویز / ز پرسش کرد با شیرین شکرریز

جهان روشن بروی صبح خندت / فلک در سایهٔ سرو بلندت

بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست

که دایم تازه بادی چو سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

دلم را تازه کرد این جشن مهیا / خجل کردی مرا از مردمیها

ز گنج گوهر و منسوج و دیبا / رهم کردی چو مهد خویش پیدا
ز لعلکهای گوش گوهر آویز / بگفتی لعلها در نعل شبدیز

ازان گوهر که بر نعلم کشیدی / برخ بر رشتهٔ لعلم کشیدی
همین باید نثار افشان کویت / بروی شاه و ماه آسای رویت

بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین وارم رها کردی به پستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالایی هست / که در چنین سخن رعنایی هست

نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بدینسان
کسانی که با مهمان نشستند / بمهمان بر چنین کین بار بستند

نشاید بت در بر میهمانی / که جز تو میتش جان و جهانی

جواب دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار

فلک بند کمر شمشیر بادت / تن کوه و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی / مبادا از بند پیدا و شش رهایی

فزون طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود بخت
علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای پر تهبر تو دانی

من آن کردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت برآورده فغانی / ببامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان جام دارند / بخدمت هندوی بر بام دارند

من آن ترک سیه چشم برین بام / که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر گفتی که آنان کار جستند / چنین بر روی مهمان در نبستند

نه مهمانی تو بی بار شکاری / طمع داری بکبک کوهساری
وگر مهمانی اینک دادمت جای / مهان اینک چون کنیزان پیش پا

حدیث آنکه در بستم روا بود / که مستت آمدن پشت خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی شود دور

ترا بایست سری چند هشیار / طلب کردن فرستادن بدین کار
مرا بیرون بمهد چند و آمن / شبستان را ایمن کردن تو ایمن

چو من شیرین سواری زینی ارزد / عروسی چون شکر شیرینی ارزد
تو میخواهی مگر کز راه بستان / بنقلانم خوری چون نقل مستان

بدست آری مرا چون غافلان مست / چو گل بوسی کنی و اندازی از دست
مکن ره ره دری از مهد شاهان / ترا آن بس که کردی در سپاهان

تو با شکر توانی کردن این شور / نه با شیرین که با شکر کند زور
تو از عشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی در عشق بازی

شکر ریزیت را شکر تمامست / که شیرین شهد شد وین شهد خامست
و دو دلبر داشتن در یکدلی نیست / دو دل کردن کسی را عاقلی نیست

چو سلطان شو که با یک گوی سازد / نه چون هندو که با ده گوی بازد
زره گویی مرو سوی تناورد / ز نیک گویی یکسو پی رسید گرد

وار از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زین پاره ای رفت از گفتارت / ازین پاره تر آنیک ده هزارست

تو ای مشکوی مشکین پر غزالان / مبینکن سگ بر آن آهوی نالان
ز دور انداز ای مشکوی شاهم / که در زندان و در دوری چاهم

سوم در خانهٔ غمناکی خویش / نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
گل سرشوی ازین معنی که پاکست / بسر بر میکشیدش گر چه خاکست

بیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از خامی چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و بامی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند / بتنهایی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ / ترازوی بهشت آمد مرا سنگ

چو من با زخم کردم درین خار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روزه عمر اگر داوست اگر دود / چنانکش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون زخمی شد زین گذرگاه / ز خار راه بر بدین بار خرگاه
برین تن چون حمایل فلکت است / بسر منکی حمایل چون کنی دست

بشیرین چون بری شیر از کنامم / که شیرینم که آخر شیر خوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بحلوا و کلیچم راستانی

ورین خرمن که سر تا سر عتابست / پیکچو بامنت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی را که سازم / بیازارم پس انگاهی نوازم

چو آتش گر چه اول دودناکم / باخر نوبت آخر نور پاکم
نخست آتش زند چرخ انگهی آب / بحال تشنگان زمین و دریاب

بمعشوقی که بخشد با رطب خار / که بی خارم نیابد کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی ندارد / چو شب بی مه بود تابی ندارد

ترا بسیار می باشد درین کار / ولیکن تلخ و من شیرینم ای یار
بسی صحبت باشد درین پوست / ولیکن استخوان من بتو ای دوست

رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من از مال و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جا به بر پایم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین سنگ را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزنی با دوستان شاد / قلم شاپور میزد پیش فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

وگر باره حیا بنداز از سر مهر / بکلکی نغز گفت کای سرو سمن چهر
طبرخون با نسیم وقت قرین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهان خرمن از خامی لبت دور / سر خرمن ز طوق نخبت دور
قضابت گرچه زهر ناب دارد / نبات از چشمهٔ نوشاب دارد

نمی گویم که بر بالا چه رایی   بلا منتهای چون بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلند است   بیالاتر شدن ازان پسند است
نثاری را که چشمم می فشاند   کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا   نثار اشک من یک پل بالا
چو بر من گنج قارون می فشانی   چو قارونم چرا در خاک مانی
دل آنجا در کجا خواهم گشادن   تن آنجا پس کجا خواهم نهادن
شدم چون حلقه در طوق بر دوش   غلط گفتم که چون در حلقه در گوش
چو حلقه گر بیابم بر درت بار   درت را حلقه می بوسم فلک وار
مکن بر من جفا کز هیچ راهی   ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیمت   گناه آدمی پیش قدیمت
همه تندی مکن لختی بیارام   رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی   مکن با پیر برزگان سترگی
نشاید خوی مدبر اما یه گردون   ز زرکار را چنین بی پایه گردون
چو خاک انداختی بر آستانم   بس انگاه ایمنی خاک انداز خوانم
مگو از راه من چون فتنه برخیز   چو برخیزم نباشم فتنه انگیز
نه هر آبی که پیش آید توان خورد   نه هر چه از دوست برخیزد توان کرد
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت   نه هر چه آن در زبان آید توان گفت
نه هر دوستی که تیغ تیز دارد   بخون خلق [illegible]
من این خواری ز خود بینم نه از تو   گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس بی وقت جنبانند کوسم   دهان بی وقت زد بانگ خروسم
وگر نه در وهم سوزم نبودی   چنین روزی به بین روزم نبودی
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی   نشاید عشق بی بند [illegible] خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من   فزون چون رانده گان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز   بگو تا خط مولایی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی   کنم در بیعتت بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم   بس این چشم و گر در پیش دارم
کمربندیت را بسته بجویم   کله داریت را انگه که جویم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو   بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی   گر آخر کس نپنداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه   نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من اگر شربت چشیدی   سر و کارش برسوایی کشیدی
بخلوت جامه غم میدریدم   بصحبت جامه نو می بریدم
بدان تا شکر از من نگردد   بنای پادشاهی ور نگردد
نه رندی بودم اندر عشق [illegible]   که طنبور [illegible]
جهان داور منم در کارسازی   جهاندارا ز کجا بو عشقبازی
ولی چون بوی زلفت می شنیدم   بتاج و تخت مویی میخریدم
به تن با دیگری خرسند بودم   ز جان با دل ترا در بند بودم
بتقوی گر کسی آستین نخوردم   خلاف راستی کاری نکردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اگر کامی رزوم در کامرانی — جوان بودم چنین باشد جوانی

وگر ره لعبت طاوس پیکر — گشاد از درج لولو تنگ شکر

روان کرد از عقیق آن شمس زیبا — سخنهای نگارین تر ز زیبا
گز آن افزون که دوران جهانست — شب و روز و زمین و آسمانست

جهان خاص خداوند جهان باد — زمانه حکم کش او حکم ران باد
ز نور آتش کواکب در حسابش — بسرهنگی سعادت در رکابش

مرا در دل ز خسرو صد غبارست — ز شادی بگذران دیگر شمارست
نیاز ار و کسی کو عشق یارست — گر هستی ز بی نیازی بی نیازست

نسازد عاشقی با سرفرازی — گر بازی بر نتابد عشق بازی
هنوزم تازه دولت مینمایی — هنوز از راه جباری درآیی

درین گرمی که با وی پیر و بادم — تن آسانست و با دل درد بادم
من آن غنچه که بر گلها پریدم — هوای گرم تابستان ندیدم

چو سبزه لب شیر و برف پستم — چو گل بر چشمهای سرو پستم
چو گل بودم ملک با بوی سقلاب — کنون در با بوی شبنم چو جلاب

درین گور گلین تو قصر سنگین — با میدتو کردم صبر چندین
چو از پا لودم از گرمی کشیدن — فسردم چون یخ از سردی شنیدن

نه دوستی که من جز من بهم توان زد — نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی برایند اشتم یار — همه جایی ترا خواندم وفادار

کسی گر در دلم جایی نگیری — چو دلداران مدارا نگیری
مرا دیگر زکشتن کی بود بیم — چو جان کردم بشمشیر تو تسلیم

ترا زو بر زمین چون پای آهنگ — حسابش خاک بهتر و انداز سنگ
گرم عقلی بود جایی نشینم — وگر نه منم از خود آنچه بینم

گر از من خود نیاید هیچ کاری — گر بر شاید گرفتن آن شکاری
زنم چندان تظلم در زمانه — که هم تیری نشانم بر نشانه

چرا باید که چون من سرو آزاد — چنین در بند انده ماند ناشاد
هنوزم در سر از شوخی شبهاست — هنوزم در دل از خوبی طربهاست

هنوزم هندوان آتش پرستند — هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفتست — هنوزم در دریایی نسفتست

هنوزم لب پر آب زندگانیست — هنوزم آب در جوی جوانیست
زنخ سر پنجه خوبان طرازست — کمینه خواجه تاشم گردنازست

چراغ از نور من پروانه گردد — مه از نو بیند م دیوانه گردد
ولی لعنت رسد با چنین رایم — ولی عهد شکر در تبسم

ترنج غبغبم را اگر کنی یاد — زنخ بر خود زند با یک بغداد
چو سیب زنخ نهم در دست شاهان — سپید و انس مانند سیب سپاهان

بهر در گر لب و دندان ببخشم — ولی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان پر فرازی — غزالان را زمن آموزند بازی

کنون از حسرت آن چشم چالاک
ز مژگان ره نمی یابد نم اشک

گر انگشت شکر سوی من آرد
خراج آنگه دهم کز گردن آید

نیازی روم را در جست و جویم
به سوی حاجتی در گفت و گویم

بهشت از قصر من آرد نمه بور
عیار از نار پستانم برد حور

چو یاقوتم نپخته خام گیرد
به رشوت با طبرزد جام گیرد

به غمزه گرچه ترکی دلستانم
به بوسه دلنوازی نیز دانم

ز بس کآورده‌ام در چشمها نور
ز ترکان تنگ چشمی کرده‌ام دور

ز تنگی گر نه چشم در نیاید
کسی با تنگ چشمان بر نیاید

چو بر بندم زلف را انجم سازم
سپاه شیر اگر زنجیر سازم

چو لعلم با شکر ناورد گیرد
تو مرد آنگهی کا مرد گیرد

شکر هم شیره دندان من شد
نمک هم سیر و همخوان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم
دری در خشم دارم صد در آزرم

لب لعلم همان شکر فشانست
سر زلفم همان دامن کشانست

ز خوش نعلی که می در جان بریزم
شکر در دامن بادام ریزم

اگرچه نار سیمین گشت سیبم
همان عاشق کش قاتل فریبم

ز رهزنهایی که هست این نرگس مست
نیالاید به خون هر کسی دست

چه شورشها که من دارم درین سیر
چه مسکینان که من کشتم درین دیر

ز تو تا بر تو نگشایم به خون دست
که در کردن چنین خونم کسی هست

نخورده زخم دستت راست پیکار
به دست چپ کند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من این چنین جان
چنان دل را نشاید چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دلفروز
نگفتن گفتن از ما میشود روز

مکن با من حساب خوب رویی
که صد ره پیشتر زانی که گوئی

تو در آیینه دیدی صورت خویش
به چشم من تویی صد ره از آن بیش

ترا گر بر دهن گویم دلارام
دهانم پر شکر گردد بدین نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی
که مه را در فلک تو بشکستی

دل شکر در آن پاسخ شد تنگ
که یاقوت تو سر زان آمد از سنگ

سهی سرو آن زمان شد در چمن پست
که سیمین نار تو بر نارون رست

رطب را استخوان زانکه بشکستند
که خرمای لبت را نخل بستند

ارم را سکه رویت کلید است
وصالت چون ارم زان ناپدید است

گر از یک موی خود یک دم فروشی
بخرم گر به اقلیمی فروشی

بدین خوبی که روی توست ماه است
مبین خود را که خودبینی گناه است

مبادا خشم کس بر خوبی خوش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

قمر با خوبی خود دلداده تست
شکر مولا و مولازاده تست

مرا زیبد چو بر من پادشاهی
به چندان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو
وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای
نفاق آمیز و غدری چند بنمای

نه بر کشتم نه بر کو نیست کارم / وگر کشتم یکی را صد هزارم
اگر خود رسم خوبان تند خوییست / نکوییتر ز رسمت نیکخوییست
خداوندان ملی تندی نمایند / به رحمت نیز هم تلخی گرایند
مکن بیداد و بر یار قدیمی / که گر تندی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاک توام آبم چه ریزی
بتو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق تو از بس طاق دارم
همه دانند کاین کار است معلوم / که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز دل بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم رهایی / ز بند دل کجا جویم جدایی
بسا اسپ جفا بر هیچ راندن / که هم در خاک و که در خون نشاندن
به شیرینی صلا در شهر دادن / به تلخی پاسخی چون زهر دادن
جفا کردن به بس فرخنده فالیست / مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
بسا رخنه که اصل محکمیهاست / بسا اندُه که در وی خرمیهاست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم بدین کار / که چون من هست شیرین را بسی یار
همانا شمع از این تو تاب دیدست / که او نیز از لب شیرین بریدست
گره بر دل چرا پا را وی افکند / مگر کو هم چو شیرین است دربند
همیدون شیر اگر شیرین نبودی / به طفلی خلق را تسکین نبودی
به شیرینی رود دندان بکند و سکین / تو شیرینی و اشیان شیرین
ز راه پاسخ آن ماه عصب پوش / شکر گردش را حلقه در گوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

گشاده از درج گوهر قفل یاقوت / دلب را قند داد و قند را قوت
ستون سرو را از قد در آموخت / چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت
به خدمت بوسه زد بر گوشه بام / که با دخشت بخنیه عنبر خام
نخستین گفت کای ولارای عالم / برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت / قزلخوان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چینست / که چون باج و خراجت خوشه چینست
من آن پالوده روغن کدام / که جز نامی ز شیرینی ندارم
ملی تا گشتم از عالم بدیدار / ترا بودم به جان و دل خریدار
بدیدم در تو با این مهربانی / بجز گردنکشی و حکم رانی
حساب آزار روی خویش کردم / بروی دیگران در پیش کردم
نه عشق آن شهوتی باشد هوایی / کجا عشق و تو ای خارج کجایی
مرا پیلی سزد کانرا کشم بند / تو شاهی بر تو نتوان بند افکند
به مهمان عوالی کی شود شیر / بگنجشکی عقابی کی شود سیر
تویی سرو و منم پیش تو خاشاک / نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
سپند و عود را مجمر یکی دان / بخور زشت و خاکستر یکی دان
کبابی بابد این خوان از انگسود / مگس بر پای پیلان کی کند سود

زبانت آتش خوش می‌فروزد خوش آن باشد که خود را بسوزد
تو سیلی کامدی در جوی ماهی مرا از خویشتن بردن نخواهی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز درین ره خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعهٔ ماه چه باید چون نیابی بر فلک راه

شب بازی فلک را در نگیری به افسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید سخن در گوش دریا گفت باید

من آبم نام من آب زندگانی تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش در هم افتد کز ایشان فتنه در عالم افتد

شکر نوش لبم را کس نشاید مگر دندان که کارش خرد خاید
ز قند شکرت چندین مزن لاف که از قصاب در آمد قصب باف

دو بادامه منجنیق از روی فرهنگ یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
نه شکر بشکند شیرینی کس لب شیرین بود شکر شکن بس

ترا گر ناگواری بود زین پیش ز شیرین خواستی کان شکر خویش
هوای قصر شیرینت تمامست سر کوی شکر دانی کدامست

شکر خواهی و شیرین نیز خواهی شکار ماه خواهی صید ماهی
من از خون جگر پالودن خویش نپروردم سپر خاریدن خویش

نیابد شه پرستی دیگر از من پرستاری طلب جای دگر از من
ز تو گر کار من بد گشت بگذار خدایی هست کو نیکو کند کار

نشیمن هم درین ویرانه وادی برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز عروس او کجا کرد این شکر ریز

بس این تکیه که در دام اوفتادم هم از برج و هم از بام اوفتادم
چو شد در نامها نامم شکسته ز بی‌نامی ز ننگان باد رسته

نظر بسته ز فتنه رسته باشد خزینه به که آن در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست در قصرم سمرقندی از آنست

اگر بر در گشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسو رسن بست
کرم باید چو می در جانت آدم ز زلف چون رسن بر پا قامت آدم

ولی با او ز رسن تابت نبود دست رسن تابی نمیدانی چه سود است
همان به کانچه من دیدم ز داغت نسوزم روغن خود در چراغت

ز جوش خون دل چون پاره گفتم شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم
نگفت او و خوشی از جای برخاست به چابک گرفت و فرق را راست

بر آن افشاند بر طرف بلندش جهان بر شد ز قالبهای قندش
جمال خویش را در کوه خارا بپوشید آن جهانگیر آشکارا

گهی نرگس و نسرین را قصب پوش گهی سبزه شقایق بر سر دوش
گهی بر فرق بند آشفته می‌بود گره می‌بست و بر به مشک می‌سود

به زیور راست کردن دیر می‌شد که پای پیش بر شمشیر می‌شد
نه نیکو کرد زنجیر خلخال نه نیکو کرد زنجیر بر پای خال

ز گیسوی غرض بر گردن ماه کمند انداخته بر گردن شاه
در آن حلوا بزی کرد آتشی نرم که حلوا را نسازد آتشی گرم

چو نهمت ایجه با لب از نکویی
بکرد آن خوبروی از خوبرویی
ز خوبی پشت بر شه کرد حالی
ز خورشید آسمان را کرد خالی

وزان پیچش که زلفش تاب میداد او
سر زلفش ساقرا آسیا میداد او
بگیسوی رسن وار از رسن پشت
چو افعی هر کرا میدید می گشت

بلوری گردنش از طوق تا زی
بدان مشکین رسن پیکر دو بازی
ولی گر عشق آن گردن همی مرد
رسن در گردنش با جو و چمبر

بر عنایی گذشت از گوشه بام
ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی اوش بجان خویش سوگند
که تا بازآمد آن رعنای دلبند

نشست و لولو از نرگس همی ریخت
بدان آب آتش از عالم برانگیخت
بهر دستان که آن شاید نمودن
نمود آنچه از فسون باید نمودن

علمهایی که عاشق را کند سست
عجب چست آمد از معشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید ماز آن بی نیازی
سپر افکند از آن شمشیربازی

شکایت را بشیرینی نهان کرد
ز شیرین نان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت ای چشم و چراغم
همای گلشن و طاووس باغم

سرم را تاج و تاجم را سریری
هم از پای افکنی هم دست گیری
مرا دلبر ز تو دلداری از تو
ز تو مستی و هم هشیاری از تو

ندارم جز تویی کانجا کشم رخت
نه تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
بدین دیری که آیی در کنارم
بدین زودی مکش تلخی بدادم

بگو گفت آن سخن دهقان شهرود
که گشتن دیر باید کاشتن زود
چو خواهی عذر با جان هر دو انگیب
تو دانی عید و قربان هر دو انگیب

مکن نازی که بازآرد نیازت
نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی قلم را پس مشکن
نشاط ما را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست
تویی در تو دلداری کسی نیست
غمی کان با دل نالان بود جفت
بهم حالان و هم سالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز
مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این چنین را
بآسانی بر آن این کس را

جهان را چون من و تو هم کسی بود
بود با ما مهیم ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیر است
شنیدستی که تا در تیغ زیر است

ز پیت و گلستان ای دل زیم
مکن شوخی که از خند بشکنیم
بسا رای درست کار مرا که و تفت
ز سر غبشان خمارم را که و تفت

بست این طاق ابرو نا گشادن
ز طاقی تا بطاقی رو نهادن
در فرخار بر فغفور بستن
بموی مولیان رحل پشک بستن

غم عالم چه با بر دل نهادی
رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست
تو شادی کن که امروز آفتابست

شبیخون شکسته چند باری
گرفته باگرفته چند باری
نه دانش باشد آنکس را که فرهنگ
که وقت آشتی پیش آورد جنگ

خردمندی که در جنگی زند پای / نماند آتش آن پای بر جای
درین جنگ آشتی رنگی برانگیز / زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم چشم و هم روز
بپستان آمدم تا میوه چینم / منه خار و خسک بر آستینم
درین بستان مرا کو خیز و بستان / ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگست این که در پیکار و در بند
ز چشم و لب بنقل مجلس و جام / گهی شکر گشای و گاه بادام
تویی آهوی شیرین شیر جنگی / رها کن با دوان خوی پلنگی
فرود آی از سر کبر و ایوان / فرود آور زره خود را بمیدان
ور اندیشی ار چه کبک نازنین است / گر شاهینی چو شاهست در کمینست
هم آخر در کنار پستم افتی / بآسانی همی در دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من میکند سرو و نم خیالت
نه شکر شفقتی در سینه داری / نه حق صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن را هر کس از آب / تواند در کشید ای دوست دریاب
چه کار افتاد کاین کار اوفتاده / درین درماند چون بخت ایستاده
چو دورت چشم از ما ساز گشتن / رهم نزدیک شد در بازگشتن
اگر خواهی چه با من راه دیگر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن
گره بگشای را بر روی هلالی / خزینه برگذر کن خانه خالی
نخواهی گرد بد در خانه خویش / مبارک باد و گیرم راه در پیش
بدارو ی فراموشی کشم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست
بجلابی دگر نوشین کنم جام / بجلوایی دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بر دارم دگر بار / شکر نامی بدست آرم دگر بار
نبید تلخ با او میکنم نوش / بلحنهای شیرین کم کنم گوش
دلم در بازگشتن کارسازست / سخن کوتاه شد منزل درازست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسهٔ خوبان فرخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریار کامران باش / بصاحب دولتی صاحب قران باش
مبادا بی تو نعمت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
نزارت حاجت از شاهی روا باد / هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش / بجز شادی همه بادش فراموش
بتان این زر شکرگون فشاندن / بافسون خواندن افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای با انگبین گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر قصر شیرین
نداری پادشاهی را اگر ننگی / زدن بر مستمندی نیش خندی
بصید اندر سگی توفیر کردن / بتوفیر آهویی نخجیر کردن
چو من کنجی که مهرم خاک بشکست / بسر و پستی نهایم بر سر دست
تو زین تاریخها بسیار خوانی / وزین افسانها بسیار دانی

خلاف آن شد که با من درنگیرد ۰ گل آید پیش کس کو درنگیرد
تو آن رودی که پایابت ندانم ۰ تو دریا راز پهنات ندانم
کسی در دل چو دریا کینه دارد ۰ که دندان چون صدف در سینه دارد
زبانی تیز می بینم و گر هیچ ۰ جگر سوزی و بس سوزی و گر پیچ
سخن را تلخ گفتن خود نه راهست ۰ که هر کس را درین غار اژدهاییست
ترا از کارها دور افتد و دیر ۰ که من آینه بردارم تو شمشیر
درین محفل کسی خوشدل نشیند ۰ که چشم زاغ پیش از بره بیند
سخن کان از زبانی هوشمند است ۰ گر از تحت الثری آید بلند است
سخن زین صد که میگویی رها را ۰ بگو تا مطربی لشکر کشی را
ترا با من دم خوش درنگیرد ۰ بتندی تیغ آتش در نگیرد
هوس را چون من کردی جدایی ۰ پس از عالم هوس چشم داری
بهار عنبرینم من که چون تست ۰ که حقه عنبرینم زیر خوتست
مکر در فندق و پستم زنی چنگ ۰ که عناب لبم دارد دری تنگ
مکن گستاخی از چشم بپرهیز ۰ که در هر غمزه دارم دشنه تیز
ولت بسیار بر میگیرد از راه ۰ در و زنگی بباید بستن از راه
غلط زانی که رحمت مطلق افتاد ۰ برآوسم مهره هم بر ابلق افتاد
بجان داروی شیرین باز کردی ۰ ولی زوری که شکر باز کردی
مکن چندین برین غمخوار خواری ۰ که کردی پیش ازین بسیار زاری
ز شیرین بر حصار خویشتن در ۰ غلط گفتم بکار خویشتن در

حریف چرب شد شیرین درین دام ۰ تو زین چربی و شیرینی مشو رام
من آن خوانچه‌ام کاکام حیاتست ۰ هر آنچه‌ام در دل آید بر زبانست
شکر گفتار تیری را چون نیوشم ۰ که من خود شهد و شکر می‌فروشم
سخن تا کی ز تخت و تاج گویی ۰ بگویی نکته اما سخت گویی
چو من با تو نگویم تا نسنجم ۰ نسنجیده مگو تا من نرنجم
سخن را نیک و بد دارد بسی رو ۰ میان نیک و بد باشد بسی مو
هنر سنجت و نام و ننگ نهانم ۰ مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن گو گو سخن نیکو نگوید ۰ اگر جز بد نگوید بد نگوید
اگر نیکیست در وی گوش شنیدن ۰ ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید بیک پوشیده پیغام ۰ برآوردن توانی صد چنین کام
ببین در عشق مروارید پوشم ۰ مکن بازی بمروارید گوشم
لب چون ناردانم چون طبرزد ۰ که نارم را بستان در دست
مبارک رویم اما در عماری ۰ مبارک باد من این پرهیزگاری
بحرص این شکار از ره نیفتم ۰ بطمع این رسن در چه نیفتم
نه آهنی ز زنگ در سر کاروانی ۰ ز بهر پاس میدار و فغانی
بدریایی شدی در شط نشستی ۰ بگل رغبت نمودی لاله بستی
بساعت یار رو آنکه جز منت یار ۰ برا این کار رو آنکه با منت کار
برو فرموش کن راه زنان را ۰ رها کن دوستی وامانش را
ورین پیشکم رها کن زاری و زور ۰ دگر سنگی بزن تا شود کور

سخن تا کی ز تخت و تاج گویی / مرا بگذار از جانم چه جویی
جوانمردی کن از من پای بردار / گلفشانی پس از زه خار بردار

گل افشاندن عتاب انگیختن چه / نمک خوردن نمکدان بشکستن چه
بسم کز مهر تو بیچاره گشتم / ز خان و مان خود آواره گشتم

چو فرزندی پدر با مادر بدین / به میخانه بلعبت پروریدن
چو غولی مانده در بیغوله گاهی / که بر روی نکند زموری جامه

ز تو کامی ندیدم در زمانه / شده نیز ملامت را نشانه
همان پندارم ای یار جگرسوز / که از رخش او فتادم اولین روز

مرا از نوازش دوری گرو بود / که شیرین را رها کردی شکر بود
من مسکین که دور شهر بدین / چه شاید کردن المقدور کائن

ترا عشق تو باید پر بلندی / چه برخیزد ز خون مستمندی
چه آنجا کن کز و آبی بر آید / رگ آنجا کز و خونی گشاید

بنای دوستی بر باد دادی / مگر اکنون اساس نو نهادی
کلیم نو کر نو کریمی نیاید / کهن گردو و کجا گر مغز آید

درختی کز جوانی کوثر زهاست / چو خشک مهر گرد و کی شود راست
قدم بر داشتی و رنجه بودی / کرم کردی خداوندی نمودی

ولیک امشب شب رستاخیز نیست / حصور حجره و ایوان انجمن نیست
هنوز این زیر پای او تنگ جاست / هنوز اسباب جلوه نا تمامست

تو امشب باز گرد از حلم رائی / کرستی گرد شوان مهمانی
چو وقت آید که گردد پخته این کار / توانم خواندنت مهمان وگرنه

ز عالم وقت هر کاری پدید است / در هر گنج را روزی کلید است
نه بینی مرغ چون بی وقت خواند / بجای پرفشاندن سر فشاند



چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کرد آن راز
فسونی چند با خواهش برآمود / فسون کردن ببابل کی کند سود

بلابه گفت ای معشوق جانم / چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی

چو گردون چند با جانم کنی حرب / بر زیتون روغنی میکن سر حرب
بلا کم کردی از تیمار خوانی / عفاک الله زهی تیمار داری

شب آمد برف میریزد چو مهتاب / ز بیدمهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز برقم تاب گیرد / بدار و تا که این آتش آب گیرد

یکی امشب را ز خویشم بدار / کر تا خاک درت بوسم زمین وار
بر آنوی ادب چشت بنشینم / مبو زم دیده آنکه در تو بینم

بر آنکس راست در کاشانه تو / کر دوز و چشم خود در خانه تو
مدان آن وقت اختر دشمن خویش / کر بینی چشم او بر روزن خویش

بر آنکس دوستی باشد حلالت / کر خواهد پیش ابلند ز جاه و مالت
زمیتی کو بود بر تو حسدناک / نجاکش ده که ... خاک

عذابم میدهی وین ناصوابست
بهشتست این و دوزخ عذابست

نه بینی عیب خود و زنند خوبی
بدین سان عیب من تا چند جویی

چو کوری کو نبیند کوری خویش
بسی نقصان دیگر کس کند بیش

مکن جانا بخون خود مراست
مدارم پیش ازین چون حلقه بر در

بهشتی میوه داری پس پدیده
بجز باغ بهشتی کس ندیده

درم یکشب ای ور راه کینه در بند
کمر در خدمتت بر بسته در بند

وگر ممکن نباشد در کشادن
تو پیرایک امشب بار دادن

برانگن ترنج از محراب جمشید
که حاتم بند بر تیغ نیست خورشید

گر آشفته شدم چون سیم تو بر روی
بهر جو بشکنم گر سر جو سیم تو بروی

مفرح هم تو دانی کرد بر دست
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لب چون انگبین داری زمن دور
زنان در من کشی چون نیش زنبور

مکن با این همه نرمی درشتی
که از قاقم نیاید خار پشتی

چنان کن کز تو خوشدل بازگردم
بدیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گرچه غبار آلوده باشد
نظربازی ز تو خشنود باشد

وگر با من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کاندازد او بر آسمان سنگ
بازار سر خود دارد آهنگ

شکست سر کنی چون در تن افتد
قفای کرده آن بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان
بمن بازی مکن چون مهره بازان

نه هر عاشق که پابست باشد
نه هر جا از دست شد بی دست باشد

مکن بر فرق حیز و سنگباران
چو فرهادش مکش در سنگساران

مرا تا پیش رنجانی که خاموش
چو دریا پیشتر بر میزنم جوش

ترا تا پیشتر گویم که بشتاب
شوی بستر چو شاکرد رسن تاب

گهی با من بصلح و گه بجنگی
خدا را تو بدو هاوت نیم و زنگی

سپیدی کن حقیقت یا سیاهی
گر سود و مار ماهی مار و ماهی

شدی بر خود زنانم کین چه کینست
مگر کآیین معشوقان چنین است

فزن چندین جراحت بر دل تنگ
ولیکن این دل نه پولادست نه سنگ

بده یکباره چون گفتار من راست
مکن چندین گره در کار من راست

بکام دشمنم کردن نه نیکوست
که بدکاریست دشمن کامی دوست

برغم دشمنان بنواز ما را
نهان میسوز و میساز آشکارا

بشور انگیختن چندین مکن زور
که شیرین تلخ گردد چون شود شور

ترا از ابر پیچیم چو مهتاب
کنونت یافتم چون پاره بی آب

تو در آغاز افسون زن نبودی
چو در دست آمدی سوزن نبودی

گلی دیدم زدورت سرخ و دلکش
چو در دست آمدی هستی چو آتش

عتاب از حد گذشتن خنک باشد
زمین چون سخت گردد سنگ باشد

پاسخ دادن شیرین خسرو را

نه هر تیغی بود با زخم همپشت
نه یکسان روید از دستی دو انگشت

توانم من کز آنجا بازگردم
به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق خدمت میگذارم — نظر بر صحبت دیرینه دارم

عقیق از تارک لولو برانگیخت — گهر می‌سفت و مروارید می‌بیخت

ز نیروی تو بر بدخواه بشکست — علم بر پای باد و تیغ در دست

بپایت تخت باد و از بخت یاری — که پشتیبان و پشت روزگاری

تو شاهی رو که شه را عشقبازی — تکلف کردنی باشد مجازی

مرا طعنه مزن در عشق فرهاد — به نیکی کن غریبی مرده را یاد

نه یکساعت بمن بر تیز دیده — نه از شیرین خبر آوازی شنیده

از او دیدم هزار آزرم و دلسوز — که نشنیدم سلامی از تو یکروز

از آهن زیر سر کرده و تیغ غم — به از زرین کمر بستن بخونم

چراغی کو شبم را بر فروزد — به از شمعی که رختم را بسوزد

نه بدنامم چو آهن اندرین سنگ — دل از شاهی و دست از مردمی تنگ

چو مستی دارم و دیوانگی هست — حریفی نامدار و دیوانه و مست

همان انگار کامد تندبادی — ز باغت برد برگی بامدادی

چو من خود مانده‌ام در آتش تیز — تو در من بین و عبرت گیر و بگریز

شد آن افسانها کز من شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی

نه آن ترکم که طنازی بدانم — شکن کاری و غمازی ندانم

دلت گر مرغ باشد بر نگیرد — دمت گر صبح باشد در نگیرد

گر آنگه میزدی بر کوه چون میغ — چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ

گره بر سینه زن یعنی مخروش — ادب کن لفظ را یعنی که خاموش

اجازت داد شیرین نازلب را — که در گفت آورد شیرین رطب را

نخستین گفت کای شاه جوانبخت — تو را آراسته هم تاج و هم تخت

ببالای تو دولت را قبا چست — ببازوی تو گردون را کمان سست

پس آنگه تند شد چون کوه آتش — بخشم و گفت کای سالار سرکش

نباشد عاشقی جز کار آن کس — که معشوقیش باشد در جهان بس

مرا فرهاد با آن مهربانی — برادر خوانده بود آن جهانی

بدان تلخی که شیرین کرد روزش — چو عود تلخ شیرین بود سوزش

مرا خاری که گل باشد بر آن خار — به از سروی که هرگز نارد بار

مسی کز وی مرادی سینه سازند — به از سیمی که در دستم گدازند

تو و عاشق چو دریا سنگ در بر — منم چون کوه دایم سنگ بر سر

مباد آن سنگدل را تنگدستی — که با دیوانگان صنعت منشی

قلم درکش بحرف دست سایم — که حرف دستگیر از نشانم

مرا سیلاب اندیشه است پس‌تر گرد — تو رخت خویشتن برگیر و برگرد

هوا گر نور بازی مینماید — هوایی گر سر دست نشاید

شعیری زان شعیر نو نماندست — وگر تازی ندانی جو نماندست

فلک را طره که کوی من آمد — شکن خود کار گیسوی من آمد

اگر صد خواب یوسف داری از بر — همانی و همان عیسی و پس خر

بزور و زرق کسب فیروزی خویش — نشاید خورد پیش از روزی خویش

چو ابر از شور تلخی شد نمکبار — دل از شیرین شور انگیز بردار

حلالی خور چو بازان شکاری　　مکن چون کرکسان مردارخواری
هوا داری مکن شب را چو خفاش　　چو مار چوب خورده تن مزن باش
مرا شیرین از آن خواندند پیوست　　که با زهرهای شیرین آرم از دست
یکی را تلخ گردانم می جام　　یکی را عیش خوشتر دارم از نام
کلابم گر کنی تلخی چه باکست　　گلاب آن به که او خود تلخناکست
منبید قائم بگذارم از دست　　نه گز بویم بجانی سالها مست
چو نام من بشیرینی برآید　　اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز　　رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم از خار پشتیست　　سبازمی که در زیر درشتیست
گهر با سنگ و خرما هست ناچار　　وز غیبان در خرابی گنج بسیار
تحمل کن بخود بر بر سمونی　　بخندانی که با آرد زبونی
زبونی کان نه حد پرون توان کرد　　همودی را جهودی چون توان کرد
چو خرگوش افکند در بردباری　　کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن　　ز گنجشکش لگد باید چشیدن
شتر گز هم جدا گردد قطارش　　ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کو خنک شیران آزماید　　چو شیران پنجه دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند　　ز کیدی یکی بدندان بار برگردند
بس انگه بر زبان آورد سوگند　　بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد فیروزه گلشن　　بنور چشمهٔ خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست　　بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان تن زن که سر کرد او نگیرد　　بهوشیاری که خواب او نگیرد
بدارایی که دوران را روش داد　　بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کاری اگر چه پادشاهی　　ز من بر نایدت کاری که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت　　ز دوست افشاند گنجی را که دریافت

به نخچیر رفتن خسرو از پیش شیرین

شباهنگام کامی سوی شکر کرد　　ز بوی مشک نافش در وطن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر　　از آن بستره شد آرامگه گیر
ملک چون آهوی نافه دریده　　عتاب یار را آهو چشم دیده
ز هر سو قطرهای برف و باران　　شبح با برف چون ابر بهاران
ز سیب کن چون گل بخراشید　　ز برف از زیر پر دل بر تراشید
سر از پس مانده می‌شد با دل ریش　　رهی ناگوشتن بکر رفته در پیش
بزیر حسن و از برف درم ریز　　نقاب نقره حکمی بسته شبدیز
زبانش موی شد وز رنج رویی　　بمشکین موی زنگی رفت مویی
بسی نالید تا رحمت کند یار　　بحمدالله نشد یک نکته بر کار
نفیر شکی چه چشم و دم تیز بر بود　　جوابش هم زبان خونریز بود
چو یابی از شب و پکور بگذشت　　از آن در شاه دل لکو بر گشت
وز پس سر براند چو بلبل خزان　　ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

شه شکت آهر آرزه نوش گروه | ز مروارید بر گل خوش گروه
دران حسرت که آوخ کرد بر راه | بر بیدار آمدی بالگون یا چاه

مگر بودی ورنگم را بهانه | بماندی زرختم آنجا جاودانه
گهی سیز و زر شدی وست بر دست | گهی دستارچه بر دیده می بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید | دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
دریدار ابر سیاه از روی گلشن | بر آمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست | کنار نوبتی را شقه بربست
نه از دل و رهبان نظاره میکرد | دلی پر من از دل پاره میکرد

بآسایش همو زون سر برنیداشت | سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور | همه رفتند خسرو ماند و شاپور

بصنعت سر زمان استاد نقاش | برو نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب | برویش در نخندیدی چو مهتاب

دلش وادی که شیرین مهربانست | بدین تلخی مبین کش در زبانست
که شیرین گر سر پیکار دارد | رطب دانی که سر بر خار دارد

اگر گرمست شیرین هست معذور | که شیرینی بگرمی هست مشهور



ملک چون جای خالی دید ز اغیار | شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی کز کژی امروز با من | چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس | چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس

کله چون نارونش پیش نهادم | باستقبال پیشش ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد | بان پسرو بن را شاخ میزد

نه زان سروی نوازش گرم گشتش | نه دل زان سخت رویی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود | یکایک غدرش از حد بیشتر بود

ولی تیزی نماید یار با یار | نه تا این حد که باشد خار با خار
سخنهای خوشش از هر پیسم و راهی | بگفتم سالی و نشنید راهی

شب آمد روشنایی هم نبخشید | شکست و مومیایی هم نبخشید
سپند گر آب دارد دارد آواز | گرانکش کم کنی او کم کند ناز

اگر دارد ز تیزی او نشانی | مرا در کالبد هم هست جانی
اگر یار و تب یابل شد جمالش | وگر شکر تا رگ هند وست خالش

ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم | چنان سرو و را بر یخ نوشتم
همش را اگر شکیبایی نورزدست | من مخوار امیدانم که چو ست

مرا او دشمنی آمد نهانی | نهفته کین و ظاهر مهربانی
اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست | وزو شیرین تری زیر فلک نیست

مرا بی او خور خواری نیرزد | نمک خوردن جگر خواری نیرزد
بزیر پای پیلان بشدن پست | به از پیش خسیسان داشتن دست

باب اندر شدن غرقه چو ماهی | از آن به کز وزغ زنهار خواهی
همه کس روز آب پاک باید | سر آنکو خاک جوید خاک باید

به چابک ملک جان داد و شوخی / گرت تشنید کلاغی بر کلوخی
مرا چون من کسی باید نه ناموس / که باشد همسر طاووس طاووس
نخستین خاک را بوسید شاپور / پس آنگه زد بر آتش آب کافور
گزین شدنی نه با بیننده بودن / جوانمردیست عذرانگیز بودن
ترا شیرست در طالع نه گرگی / گوزنی چون کند با گور سترگی
ستیز عاشقان چون برق باید / میان ناز و وحشت فرق باید
گرت سر کرد واز سودای شیرین / ز سرکه دور کن حلوای شیرین
اگر شیرین از آن صفرا خبر داشت / که چندان سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار / گرت صفرا و سودا نیست مگذار
عجب ناید ز خوبان زود سیری / چنان کز سگ سگی وز شیر شیری
به جور از نیکوان نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
شبه با دُر بود عادت چنین است / کلید گنج زر هم آهنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار / کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست / چو مار آبی زخمش سلیمست
رهایی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه
اگر ماه و زن از یک فن برآیند / که چون در بندی از روزن درآیند
چو بندایی که او زین غصه دورست / نه دورست او بدانم کز صبورست
گر از کوه خیابی سنگی درآید / ترا بر سایه او را بر سر آید
وگر خاری ز وحشت حاصل آید / ترا بر دامن او را بر دل آید
یکی امشب صبوری کرد باید / که شب آبستن است تا خود چه زاید
نماند جاودان طالع سنگ چونی / نباشد آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر نازش که بر دولت کند بخت / نباید دولتی را داشتن سخت
کجا بر کار گردش ساز گردد / بگردش کار اول باز گردد
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته
هر آن رایض که او توسن کند رام / کند آهستگی با گره خام
بصبرش عاقبت جایی نشاند / که روبه هر که خواهد بر نشاند
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کین محنت سرآید / مراد شه بدین زودی برآید
بدین حق ملک را شاد میکرد / خرابی را ز رفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد / چو اختر مشکدست او فال میزد

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر میزد از تنگی دلی سنگ
گره بر زلف کسان مشک میزد / ز دست خویش بر سر دست میزد
هوا بر بسته گرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان

ز مژگان خون بی اندازه انگیز ... بهر نوحه سرشکی تازه میریز

چو مرغ نیم بسمل تا بصحرا ... ز نرگس بر سمن سیلاب ریزان

سر آن بهتر که در غم پای دارد ... دل آن بهتر که دل برجای دارد

چو از بی طاقتی شوریده دل شد ... وزان گستاخ رویها خجل شد

بگلگون برکشید آن تنگدل تنگ ... فرس گلگون و آب دیده گلرنگ

برون آمد بران رخش خجسته ... چو آبی بر سر آتش نشسته

رهی باریک چون پرگار بردش ... شبی تاریک چون ظلمات گیسوش

تکاور بر رهی باریک میراند ... خدا را در شب تاریک میخواند

بآیین غلامان راه برداشت ... پی شبدیز شاهنشاه برداشت

همی شد تا بلشکرگاه خسرو ... جنیبت راند تا درگاه خسرو

زبان پاسبانان دید بسته ... حمایلهای سرهنگان شکسته

همه افسون خور مهتاب گشته ... زپا افتاده مست خواب گشته

بهم بر بسته در آن نظاره کردن ... نمیدانست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک میدید شاپور ... که می آمد سواری ترک از دور

بافسونها در آن تابنده مهتاب ... ملک را کرده بود آن لحظه در خواب

برون آمد بسوی شیرین خرامان ... نکرد آگه کسی را از غلامان

بدو گفتا ای پری پیکر چه رویی ... پری گر نیستی اینجا چه گردی

که شیر اینجا رسد بی زور گردد ... وگر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید در شاپور بشناخت ... سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب درماند شاپور از پرستش ... فراتر شد که گردد روشناسش

نظر چون بر جمال نازنین دوخت ... کله بر آسمان پر بر زمین سوخت

بپرسیدش که چون افتاد راهت ... که ما را توتیا شد خاک پایت

پری پیکر نوازشها نمودش ... بالفاظ درفشان لختی ستودش

گرفتش دست و یکسو رفت از آن جیش ... حکایت کرد با او قصه خویش

از آن شوخی و نادانی نمودن ... خجل گشتن پشیمانی نمودن

وزان افسانهای خام گفتن ... سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

بگو آنگه که چون شه بارگی راند ... دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان در کار خود بیچاره گشتم ... که شهرکهای صبر آواره گشتم

وزان بیچارگی کردم دلیری ... کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند ... مرا در دست بدخواهی فکنده

چو این برخاسته برخواست آمد ... بحکم راست آمد راست آمد

کنون خود را از تو بی بیم کردم ... تن خود را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و در بند آنم ... برآور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد ... جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشه پنهان نشانی ... نگویی راز من با کس نهانی

بدان تا لهو با رخشش برانیم ... جمال جان نوازش را ببینم

۹۵

دوم حاجت که چون یابد بمن راه ... نگاهم سوی من بیند شهنشاه

گر این حاجت بجای آوری خواهی ... بکن تدبیر تا ناید سپاهی

وگرنه تا ره خود پیش گیرم — سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش — بصد سوگند شد در پیش کارش

به آخر بست گلگون را چو شبدیز — در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا — برآموده بگوهر چون ثریا

یکی بهر طرب با باده خوردن — دگر پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان باد نوروز — سوی آن خوابگاه آورد شب روز

گرفتش دست و بنشاندش برِ دست — برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده — بخدمت کردن شاه ایستاده

زمانی طوف میزد گرد گلشن — زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه — چنین افروخته چون بر فلک راه

ستایش کرد بر شاپور بسیار — که ای من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم — کز آن شادی بگردون سر کشیدم

چنان دیدم که اندر صحن باغی — بدست آوردمی زرین چراغی
چراغم نور بود و شمع مهتاب — یکی تعبیر تا چون باشد این خواب

بتعبیرش زبان بگشاد شاپور — که چشمت روشنی یابد از آن نور
بروز آرد خدا این تیره شب را — بگیری در کنار آن نوش لب را

برین مژده بیا تا باده نوشیم — ز می در کیمیای لعل کوشیم
بیارائیم فره مجلس نو — بیاد جانفزای نرگس نو

چو از مشرق برآید چشمه نور — برانگیزد ز نور پاکی کافور
می کافور گون در جام زرریم — وزان دریا بدان کشتی گزینیم

رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت — چو نرگس ز نشاط این سخن خفت
سحرگه چون روان شد جام جمشید — زمین پوشید زیورهای خورشید

برآمد روزی از مشرق سبک دست — عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان پر و بال — برآوردند خوبان بانگ خلخال

برآمد شهریار از خواب نوشین — دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی — که با او بود گویی هیچ گاهی

بزم آراستن خسرو

برآمد نوبتی را سر بر افلاک — نهان شد چشم بد چون گنج در خاک

کشیده بارگاهی شصت در شصت — تو شاه و خلق بر در دست بر دست

ز سرهنگان اسپهان حمایل — در و دیوار شد زرین شمایل
ز سر سودی بلندی کردن عیوق — فروهشته کله چون جعد منجوق

بدهلیز سراپرده سیاهان — حبش را بسته دامن پیش ماهان
سیاهان حبش ترکان چینی — چو شب با ماه کرده همنشینی

صبا را بود در آیین او رنگ — ز تیغ تنگ چشمان رنگ در سنگ
نبات نوبتی یک میل در میل — بنوبت بسته بر در پیل بر پیل

ز گرد و کهای دور او دور بسته — ره خورشید چشم از نور بسته
درون خرگه نشسته خسرو چین — دران دیگر فتاده چشم شیرین

بساط شاه را افکنده زربفت / گر گنجی بخت مرباوی گزافت
زخاکش باد را گنج روان بود / مگر خود گنج بادآورد آن بود

نهادی جشن کرده شادمان را / برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرایی

ادب پرورده یاران خردمند / نشسته بر سر کرسی نی چند
نهاده توده توده بر گرانها / ز یاقوت و زمرد نقل دانها

بدست هر کسی بر طرفه گنجی / ملک بگرفته از عنبر ترنجی
لبالب کرده ساقی جام می نوش / پیاپی کرده مطرب حلقه در گوش

نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون ملک در خط گرفته
بدستان دوستان را کیسه پرداز / بزخمه زخم دلها را شفاساز

ز درد دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت

ز دلها گرد بر مجمر فروزی / نه وقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دستی شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

بنوعی گوش بربط را بمالید / گران مالش دل بربط ننالید
چو بر زخمه زدی ابریشم ساز / درآورد آفرینش را به آواز

نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
کزو خوشگوتری در لحن و آواز / ندید این گوژپشت عنبرین ساز

ز رود آواز موزون او برآورد / غنا را رسم تقطیع او درآورد
نواهایی چنان چالاک میزد / که مرغ از دور پر بر خاک میزد

جز او کافزون شمرد از زهره خود را / نداده بار هیچکس باربد را
در آن مجلس که عیش آغاز کردند / بیکجا چنگ و بربط ساز کردند

بناله سینه را سوراخ کردند / غلامان را به شه گستاخ کردند
ز ترمشان غبار از گوش میبرد / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد

نوای هر دوان از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون حسن با رنگ
ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان

نکیسا چنگ را خوش کرد آهنگ / فکنده ارغنون از زخمه بر سنگ
بغیر ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از پیشگه دور

زابر طرز این چنگ گاه میزن / رهی کو کو بدیت آن راه میزن
از این سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبرآلود / بهشتی بود از آتش نمی از دود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه در دستان نوازد

نشانی باربد دستان همی زد / بهشیاری ره مستان همی زد
ملک بر هر دو جان انداز کرده / در گنج و در دل باز کرده

نکیسا چنگ که آن چشمهٔ نور / طوافی کرد چون پروانه بر نور
ز گنج پرده گفت آن تا جهان / کز آن مطرب یکی را تو من خوان

بدیع در نشانش ساز در چنگ / که تا بر سوز من پروا ده آهنگ
بجست حال من پیش ور دستان ساز / بگوید آنچه من گویم به آواز

نکیسا را بدان دربر دو شاپور
نشاندش تکیه‌گه کام از شکر دور

گزین چنبرگاه محرم دیده رو دور
سماع چنگ گه‌گه از دی تابور

بگوش چنگ در ابریشم ساز
فکنده حلقه‌هایی بربط آواز

نوا بازی کنان در پرده شنک
غزل گیسو گشاده در دامن چنگ

بشمار خرگهی با مطرب خویش
غم دل گفت کین برگو میندیش

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
فرو گفت این غزل در پرده راست

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

محبت ای دیده دولت زمانی
مگر کز خوشدلی یابی نشانی

برای ازکوه صبر ای صبح امید
دلم را چشم روشن کن بخورشید

بیا ای بخت با ما روزکی چند
کلیدی خواه و بگشای از من این بند

ز سر بیرون کن این طالع گرانی
رها کن تا توانی ناتوانی

بعیاری برآرای دوست دستی
درآور لشکر غم را شکستی

جگر در تاب و دل در موج خون است
گر آری همتی وقتش کنون است

نه زین افتاده‌تر بینی ضعیفی
نه زین جانبازتر یابی حریفی

اگر بر کف ندارم تخت آبی
توانم کرد با آتش کبابی

وگر جلاب داری را نشایم
فقاعی زان بدست آخر گشایم

وگر نقشی ندانم دوخت آخر
سپند خانه دانم سوخت آخر

وگر چینی ندانم ور نشاندن
توانم گردی از دامن فشاندن

میندازم چو سایه بر سر خاک
که من افتاده‌ام خود زار و غمناک

سرایت را بهر خدمت که خواهی
کنیزی میکنم دعوی نه شاهی

مرا بر سر که چونی آزرده‌ام
چو میدانی و میپرسی چگویم

غریبی چون تو و غمخوار مانده
ز کار افتاده و در کار مانده

چو گل در عاشقی در پرده دیده
ز عالم رفته و عالم ندیده

چو خاک آماجگاه تیر گشته
چو لاله در جوانی پیر گشته

بامیدی جهان بر باد داده
به پنداری بدین روز اوفتاده

ز تو کامی ندیده در زمانه
شده تیر ملامت را نشانه

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد
نه بختی کز غریبی شرم دارد

مثل زد غوطه چون میمرد بی رخت
که باید مرده را نیز از جهان بخت

ز بیکامی دلم تنها نشین است
بسازم چون ترا کام این چنین است

مگر کین سوختن سودی بزرگ است
که دود کاسدان دودی بزرگ است

چو بر نایدم مرا کامی که باید
بسازم تا ترا کامی برآید

مگر تلخ آمد آن لب را وجودم
که وقت ساختن سوزد چو عودم

نخواهم کرد بر تو حکم رانی
کرم زین بهترک داری تو دانی

نکیسا چون زد این افسانه را ساز
ثنای باربد در داد آواز

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت
باهنگ عراقی این پرده برداشت

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نوا را پرده عشاق بر بست / درافکند این غزل چون بلبل مست
سحرگاهی که از می مست گشتم / ببستی بر در باغی گذشتم

بهاری مشکبو دیدم در آن باغ / بچنگ زاغ در چون خنگ از زاغ
گل صد برگ ما بر برگ خاری / بزندان کرده گنجی در حصاری

حصاری لعبتی در بسته بر من / ندیدم خرمی خار خشک در بر
پری رویی درین ویرانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده

ز چندان میوه‌های تازه و تر / حصاری قفل او نشکسته و ایمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش

تو پنداری و مانع هست رنجور / کم از خاطر نمیکرد و پری دور
اگر چشم زمعتم رز زند تاب / پری وار رم کند دیوانه در خواب

پری را هم ولی دیوانه پابست / در آبادی و در ویرانه نابید
ندانم کان پری روی فسون سنج / درین ویرانه سحر است چون گنج

گران گنج آید از ویرانه بیرون / تماشا خوش بر بهشتم چون ز گلگون
بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزه‌ش کرد جادو از آن شد

بدو افکندن آن زلف سرکش / که چون دو و افگنان در من آتش
بتابنک زیورش کش شور خلخال / در آرو زلف او صد سال پر حال

بعنبر سوده نقش بر گوشه تاج / بتقعد آموزش بر تخت عاج
بنازش کز حیات بی نیاز است / بغند رش کان بسی خوشتر ز نار است

بطاق آن دو ابروی خمیده / مثالی را و طغرا بر کشیده
بدان مژگان که چون جان تند نیش / کند ز خمش دل ما روزبه آرایش

بچشمش کز جهت بیم کرد گو بر / بچشمک کشتنش کز در شود دور
بدان عارض که از چشم است گرد / ز نرگس بخته بر مهتاب گیرد

بدان گیسو که قفلش را کمند است / چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسای آن زلف و آن آتش / بچنبر بازی آن حلقه در گوش

بمشکین دانه آن خال چون سنگ / که بر چین زد و بر کی لشکر زنگ
بدان نرگس که از نرگس کرد برد / بدان سنبل که سنبل پیش آید

بدان سیب و دو عذران لؤلؤی تر / که دار و قفل از یاقوت تر در
بسحر آن دو بادام کمربند / ملطف آن دو عناب شکرخند

بچاه آن زنخ بر چشمه ماه / که دل را آب از آن چشمه آن آغ
ز طوبی غبغبش گوی که ابی / معلق گشته ماست از آفتابی

بدان سیمین دو نار مجلس افروز / که تا وان بستد از نارنج نوروز
بدان نازک میان گوش ادم / ولیکن شوشه است از نقره خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم / که گر گویم شب خشمش بیازارم
بخاک پای او کز دین بهشت است / مرو سوگند من بر جای خوبست

گر کردستم و ناکارم بتیغش / میان دل کنم جای نشستنش
ز روی پستم نکند زو تازه باشم / جهانرا شاه و داور انده باشم

۹۲

چو رود و باربد این پرده پرداخت / بکمبا زود چنگ خویشتن ساخت
در آن پرده که خوانندش حصاری / چنین گوهری برآورد از عماری

چو روزی بگذری زین محنت آباد ازآن تیره‌تر کزین هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش عجب نی گر کند اینش فراموش

دگر ره گفت خسرو کای جوانمرد طبیبانه درآموزم یکی درد
جوابش داد کای باریک بینش جهان را جان و جان را آفرینش

طبیبی هر یکی نکته نهفتست خدا آن نکته را با خلق گفتست
بیاشام و بخور خوردی که خواهی کم و بسیار نه کآرد تباهی

یکی کم خوردن کین جان بیفزاید یکی پرخوردن کین جان بفرساید
چو بر حد عدالت ره نبردند بمحرومی و سیری هر دو مردند

دگر باره بپرسیدش که جانها چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده نشاید گفت الا از شنیده

شنیدم چار موبد بود هشیار مسلسل گشته با هم جان چار
درین مشکل فرو ماندند یک چند که از تن چون رود جان خردمند

یکی گفتا بدان ماند که در خواب در اندازد کسی خود را بگرداب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت ندارد سودش از کوشیدن سخت

چو از خواب اندر آید باز دیده سرایی باشد اندر خواب دیده
دوم موبد بقصری کرد مانند که بر گردون کشد گیتی خداوند

ازان شخصی فرو افتد بفرسنگ زبیم جان زند در کنگره چنگ
زماندن دست و بازو ریش یابد وز افتادن مضرت پیش یابد

هم آخر کار چون بی تاب گردد هم او هم کنگره پرتاب گردد
سیوم موبد شبان زد داستانی که با گرگی گله راند شبانی

رباید گوسفندی گرگ خونخوار در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند ز دیگر سو شبان تا وارهاند

چو گرگ از وی زبون بود در چنان سازی شبانرا گر دهد [illegible] یاری
چهارم مرد موبد گفت این راز بشخصی ماند اندر حجلهٔ ناز

عروسی در کنارش خوب چون ماه عروس و در نیافت و نوالکی راه
هم آخر چون شود نوالکی چیر گریزد مرد ازو چون آهو از شیر

درین اندیشه نختی قصه راندند ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو میمیر و بندی گشت مهیات گزان بازیچه دور افتاد هیهات

ز مرده سر کسی افسانه خواند ز مرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امینند بنامحرم نگویند آنچه بینند

سخن چون شد بمعصومان حوالت ملک پرسیدش از تاج رسالت
گر شخصی ز روح و عوتی کنگیت بنسبت دین با با و دین او حکمت

جوابش داد کان حرف الهی برون تافت از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کشند این تو نم باور د برون از گنبدت آواز این مرد

نه ز انجم گوید و نه چرخ اعلاش که نفشند این و او شاکر ز خاتونش
گند بالای این نه پرده پرواز نیم را آن پرده چون من گویم این راز

مکن بازی شهابا دین تازی که حق دین است و باجی نیست بازی
ولی چون بخت فیروزی نبودش صلای احمدی روزی نبودش

چو شیر این بدید کان آینده استاد
در گنج سخن بر شاه بگشاد

ثنا گفتش که ای شیر یگانه
بدین حجت چو تو نیست در زمانه

چو بر خسرو گشادی گنج کانی
نصیبی ده مرا از آن معانی

ز برگ امید چون گلبرگ بشکفت
چهل قصه بحیلت نکته فرو گفت

نخستین گفت کز خود بر حذر باش
چو کاو و شتر به زان شیر جابش

هوا بشکن که زو یاری نیاید
که از بوزینه نجاری نشاید

بتلبیس آن توان خوردن از راه
کزان طبل درین خورد روباه

مکن تا در غمت ناید درازی
چو زاهد پیسکی در خرقه بازی

مخوز در خانه کس هیچ زنهار
که با تو آن کنند کان زاغ با مار

همان با دانش پیشی و قوت تیز چنگ
که ماهی خوار دید از خنگ خرچنگ

رباخواری مکن وین پند بنیوش
که با شیر و آب این خر کرد و خرگوش

بجو کشتن توان این جایگه راست
چنان کان ماهی از صیاد در خواست

بچاره کین توان جستن ز اعدا
چنان کان مرغ خرد از موج دریا

شغال و گرگ و شیر این ساز کردند
که از شخص شتر پر باز کردند

سراسر گر زبان زیر زمین شد
لطائف را بکشف فضلی چنین شد

ز نا اهلان همی پرهیز در بند
که و بید آن ساده مرغ از کپی چند

بحیلت مال مردم خورد شیوان
چو بازرگان نام دانا دان

چو پر دانا گشادی حیله را در
چو غول بارکش در سر کنی سر

ز دانا تن سلامت بهر گردد
علاج از دوست نادان بتر گردد

ز بیماری مدارا بین رهد تن
چو آن بیگانه مردان آشنا زن

مکن شوخی وفاداری در آموز
چو موش و دام و دو زاغ دهن دوز

مشو مغرور چون کبک کمان گیر
که بر دل میزند تا که فلک تیر

ببین از خرده بینی خصم را جو
ز پیلان بین که خرگوش آب برد و

ز حرص و رزق باید روی برتافت
ز روبه گور بین پوزی که چون یافت

کسی کین گر به باشد دشمن خویش
نهد داغ سگی بر گوسفندیش

رهایی بایدت از خصم با ورد
چنان کز دیو و دد آن یار پر درد

چه باید خشم دل را تخته بر دوخت
چو نجاری که لوح از زن در آموخت

اگر بد بینیت باید مشو یار
که آن غفلت دل خر خورد بار

حساب تنهایی گر میندیش
چو از حلوای قند آن مرد درویش

چو نقش حیله بر جا در فشانی
بدان نقاش جا در سوز مانی

بهشیاری بمان خود را از این خار
چو موش آن گربه را از دام تیمار

برون پر مانند سایه درین تیغ
چو مرغ خوده را زین قفس چند

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر
چو آن آمد شغال از خنگ آن شیر

بخونخواری مکن چنگال را تیز
کزین میگشت دل آن شیر خونریز

فزون بی پیش مینی بر کس انگشت
چنان کان زن کبوتر ماده را کشت

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار
بنیکی بر و جان تاج از آن مار

بقدر مرد شد روزی نهاده
چه بازرگان بچه شاهزاده

چو بر گفت این سخن بر سحر سنج
دل خسرو حصاری شد پر از گنج

۱۰۴

پشیمان شد ز بد عهدیهای بیداد
سرای عقل را نو کرد بنیاد

ولا گر روشنی شمعی برافروز
ز شمع آتش پرستیدن میاموز

در نصیحت گوید

مبادا از خاطر آتش پرستی
در آتشخانه دوران نشستی

من خاکی که زین محراب پنجم
چو او صدر الحکمت گوش چم

ز سر تا پای این دیرینه گلشن
کنم گر گوش داری بر تو روشن

از آن نقطه که خطش مختلف بود
نخستین جنبشی کالف بود

توان دانست عالم را بدایت
بدین ترتیب از اول تا نهایت

خدایت آنکه او ظاهر ندارد
وجودش اول و آخر ندارد

خدا بین شو که پیش اهل بینش
دگر باشد حساب آفرینش

نظامی پیش ازین از نهانی
مگو تا از حکایت وامانی

چو خسرو تخته حکمت در آموخت
بآزادی جهان از تخته بردوخت

ز مریم بود یک فرزند جانش
چو شیری آن پسر شیرویه نامش

خری خرمغز و مغزی پر ز حب خشک
وزان اشک روان آفاق و اشک

بشحنه روی از دی چشم و استقر
نرا و ار حسنم کل نخم

شنیدم من که آن فرزند مقبال
وزان خردی که بود و بس قرب یکسال

چو شیرین را عروسی نو بشکفت
چو دی گر شدی شیرین مرا جفت

سرای شاه از او پر دود مسعود
وز آن پیوسته ناخشنود می بود

بزرگ امید را گفت ای خردمند
دلم بگرفت ازین وارونه فرزند

ازین ناقرخ اختر می هراسم
قضا و طالعش را می شناسم

ز بد فعلی که دارد در سر خویش
چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش

بگوید آنچه کس را ناخوش آید
همان گوید که شیطان را خوش آید

نه بر شیرین نه بر من مهربانست
نه با همشیرگان شیرین زبانست

بجسمی بند آن دیوان پری را
که فر در مشیها پالانگری را

نه سر زن زن بود و سر زاده فرزند
بنز کل میوه ار درستی قند

بسا بیگانه کز صاحب وفایی
ز خویشان پیش دارد آشنایی

بسا زاده که گشت آواره از زاد
بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه

نه گفر پاره از گوهر گسست
گرفتم کین پسر ارد و سر تست

نشاید خصمی فرزند کردن
دل از پیوند بی پیوند کردن

تو نیکی کن بد ار باشد نه فرزند
نبود تن تخم خویش ناتند

قبای زر چه گر در آتش افتد
از او هم زر بود گر آتش افتد

اگر توسن شد این فرزند جماشش
زمانه خود کند رامش تو خوش باش

چنان افتاد از آن پس رای خسرو
گر آتشخانه نا باشد جای پرتو

نسازد با همالان هم نشستی
کند چون موبدان آتش پرستی

بنوشانوش می در کاس میداشت
ز دور راه و رسم راهبان میداشت

بر آن نکته که شه آمد ز گردش
بگنجی از جهان خرسند گردش

بدان تلخی جهان پیچ داشت با او
که جز شیرین کسی نگذاشت با او

دل خسرو بشیرین آنچنان شاد
که با آن بند گفتی هست آزاد

نشاندی ماه را کی مه بدیش
که روزی هست هر کس را چنان پیش

زبانی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد شیر رنجور

بهر جا کاتشی گردد زر اندود
بسوی نیکوان خوشتر رود دود

تو در دستی اگر دولت شد از دست
چو تو هستی مراد دولت همه هست

شکرلب خنده ازو فارغ خوشنودی
دلش دادی که خرسندی نکوئی

گر او دولت چنین بسیار باشد
کمی شادی و که تیمار باشد

بباید ساخت با هر ناپسندی
که آرد زیش گاوی پیش چندی

ستیزه روزگار از شرم دور است
ازو دوری طلب کآزرم دور است

دو کس را روزگار آزرم داده است
یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است

نماند کس درین دیر سپنجی
تو تنها آخر نمانی تا برنجی

اگر بودی جهان را پایداری
بهر کس چون رسیدی شهریاری

چه ملکت این که چون ضحاک خونخوار
هم از پشت تو می‌سازد دمارا

بشهوت پاره گر پشت راندی
عقوبت بین که چون بی پشت ماندی

کسانی زین ملامت خانه رستند
که بر پشت و شکم چیزی نبستند

گرت علت بی پیوندی مالش
بدانچه هست از خرسندی آسایش

چو آبی هست و نانی پای درکش
که هست آزاد طبعی کشوری خوش

بخرسندی بر آور سر که رستی
بلایی محکم آمد سر پرستی

همان زاهد که شد در دامن غار
بخرسندی مسلم گشت از اغیار

جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
ترا آن به که زو دوری بجست

چو از دست تو ناید هیچ کاری
بدست دیگران میگیر ماری

اگر در چاه یابی پایه خویش
سعادت تا بجویت میندیش

چو بالا چپ باشد زیر شو زیر
که به باشد دم شیر از دم شیر

چنان دان کایزد از خلقت گزیدت
جهان خاص از پی تو آفریدت

ازین اندیشه چون دلشاد گردی
ز بند تاج و تخت آزاد گردی

دگر باشی بتخت و تاج محتاج
زمین را تخت گیر و آسمان تاج

بدین آیین ز خسرو سوز میبرد
بدین افسانه خوش خوش نور میبرد

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

شب آمد همچنان آن سرو آزاد
سخن میگفت و شه را پند میداد

شب تاریک نور از ماه برده
زمین را غول وار از راه برده

جهان میگفت کامد زنگی مست
سیاهی بر لبش مسمار بر بست

زمانه با هزاران دست بی زور
فلک را با هزاران دیده شب کور

شهنشه پای او در بند زرین
نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

شکفته بندهای سیم ساقش
همی بوسید و می مالید پایش

حکایتهای مهر انگیز میگفت
که بر بانگ حکایت خوش توان خفت

بهر لطفی که من بر گوش کردی
بر آواز شهنشه گوش کردی

چو خسرو خفت کمتر شد جوابش
بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته
فلک بیدار و در چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیوچهری
بنوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی فشانی
چو نفاط از بروت آتش فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست
سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت
جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ
که خون برجست از او چون آتش از میغ
جدا کرد از جگرگاه آفتابی
برون شد خود ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده
گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته
دلش از تشنگی در جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب
کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته
که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری
نخسبد دیگر از فریاد و زاری
چو من مرده شوم او خفته ماند
همان به کین سخن ناگفته ماند

بتلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید
بسرسبزی جهان را داده امید

برآمد تند بادی میغ در دست
بخونریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو تابد تگرگی
کز آن گلبن نماند شاخ و برگی

چو گرد و باغبان خفته بیدار
بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چگویم کز غم گل خون بریزد
چو گل بیند گلابی چون نریزد

دگر شبها که بختش یار بودی
ببانگ نای و نی بیدار بودی
فلک بنگر چه سردی کرد با یار
بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تاب داده
که بود آن سهم را در خواب دیده
برند از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون [illegible]

ز بس پیچید نور آفتابی
دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده
چراغی روشنش تاراج کرده

خزینه در گشاده گنج برده
سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد
بسی بگریست وانگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر برآمیخت
بر آن اندام خون آلود میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور
چنانکه از روشنی میتافت چون نور

چنان بزمی که شاهان را طرازد
بسازندش کز آن بهتر نسازند
چو شه را کرد و او آرایش رخت
بکافور و گلاب اندام شه شست

همان آرایش خود نیز نو کرد
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین ببایست
که در بر دوستان بستن نشایست

نهانی کس فرستادش که خوش باش
یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته
شود در باغ من چون گل شکفته

خداوندی دهم بر سر گروهت
ز خسرو بیشتر دارم شکوهت
چو گنجت زیر زر پوشیده دارم
کلید گنجها پیشت سپارم

وزان پس هرچه بود اسباب خسرو ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحرومان و محتاجان فدا کرد برای جان شاهنشه فدا کرد

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد هلاک جان شیرین در سر آورد
سیاهی بر حبش کافور میبرد شد اندر تیره کافوردان خسرو

بفرمودش برسم شهریاری کمانی مهدی از عود و قماری
گرفته مهد را در تخته زر برآموده بمروارید و گوهر

نهاد آن مهد را بر کتف شاهان بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده بگرد اکرو آن ها ایستاده

بزرگ امید خرد امید گشته بلرزانی چو برگ بید گشته
بآواز حزین افغان برآورد که ما را مرگ شاه از جان برآورد

چو در راه رحیل آمد روارو چه پرویز و چه فرهاد و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمها در نرگس مست عروسانه نگار افکنده بر دست
پرندی زرد چون ناهید بر سر حریری سرخ چون خورشید در بر

بسی مهد ملک سرمست میشد کسی کان فتنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش گرفته رقص در پایین مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همه ره پای کوبان میشد آن ماه همی پیمان تا بگنبدخانه شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند بزرگان روی در روی ایستادند
میان در بست شیرین پیش موبد بفراشی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق در بست سوی مهد ملک شد تیغ در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت خفاپن کان توهم زاو ازش خسرواشت

بجایی کو دید آن زخم را ریش همانجا دشنه زد بر پهلوی خویش
بخون گرم شست آن خشکه را جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
بنیروی بزرگ آواز برداشت خفاپن کان قوم زآوازش خبر داشت

که جان با جان و تن با تن بپیوست تن از دوری و جان از داوری رست
با غزش ساز آن آشنایی که چون اینجا رسید گوید دعایی

کاکی تازه وار این خاکدان را بیاموز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب بود در عشق مردن بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد زن آن مردست کو بی درد باشد

بسا رعنا زنا کو شیر مردست بسا دیبا که شیرین در نوردست
غباری بر دمید از راه بیداد شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد

برآمد ابری از دریا در اندوه فرو بارید سیلی کوه در کوه
بزرگان چون شدند آگه از این کار برآوردند حالی پیکر آوار

۱۰۶

کراحسنت ای زمانه ای مینو عروسانه ابد اما دان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و رومی نشاید کرد از این بهتر عروسی

دو صاحب تاج را هم تخت کردند | در کینه بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک | نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاکست در خشت | کسی از بهر کس خود را نکشت
منه دل بر جهان کین سرد ناکس | وفاداری نخواهد کرد با کس
چو بر بابی طلسمی پیچ پیچی | چو افتادی شکست پیچ پیچی
درین چنبر که محکم شهربندست | نشان ده کز درون کونی کمندست
نه در چنبر توان پرواز کردن | نه بتوان بند چنبر باز کردن
همان به کاندرین خط خطرناک | ز خون بر خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش یکبار | که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

حکایت

شنیدستم که افلاطون شب و روز | بگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند از و کین گریه از چیست | بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
بدان گریم که جسم و جان دمساز | بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی | همی گریم بدان روز جدایی
رهی خواهی شدن کر دیده تارست | ببی برگی مشو کین ره درازست
بپای جان توانی شد بر افلاک | رها کن شهربند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت | توان شد گر ز خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل و ره اندیش گستاخ | که چون شاید شدن بر بام این کاخ
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس | ز خود پرس آنچه میخواهی ز هر کس
کرامات ملک و فرزند و زر و زور | همه هستند با تو تا لب گور
روند این همرهان غمناک با تو | نیاید هیچکس در خاک با تو
بمرگ و زندگی در خواب و مستی | تویی با خویشتن هر جا که هستی
رفیقانت همه بی ساز گردند | ز تو هر یک براهی باز گردند
چو این خصمان کج از بارت برآرند | بدین کار رند کز کارت برآرند
بساط ششدره بربند از بهبود | فریب شوره گردش نکسود
درین نه کاو پشت آدمی خوار | بنه بر پشت کاو افکن زمین وار
حصار چرخ چون زندان سرایست | که هر ساعت از و زندان بلایست
چگونه تیغ بنود حبس آنکس | که باشد مار پیش و گور از پس
چو بهمن زین شبستان رخت بر بست | حریفی کردن این اژدها بست
سلامت بایدت کس را میازار | کاو را در عوض هر بیت بازار
ازین جنبش که در نشو و نباتست | درختان را و مرغان را حیاتست
علم بفکن که عالم تنگنایست | عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نفس بردار ازین نای گلوتنگ | گره بگشای ازین پای کهن لنگ
درین هستی که یابی نیستی زود | بباید شد بهیبت و نیت خشنود
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد | ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
دلا منشین که یاران برنشستند | بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی که نتوان دیر ماندن | بباید رخت بر دریا فشاندن

درین دریا سر از غم بر میاور / فرو بر غوطه و دم بر میاور
بفرساید زمین و بشکند سنگ / نماند کس درین بیغوله تنگ

پی غولان درین بیغوله بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار
ز جان کندن کسی جان برد خواهد / که پیش از مردن خود مرد خواهد

بسا پیکر که کوشش آهنین است / بصد خواری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جویی / همه خاک زمین بودند گویی

کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاکست / ندانم کین چه دریای هلاکست

نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گویی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گویی / بپوش این گریه را در زیر بویی

درختی را که چینی تازه بخشش / کند روزی زمانه چار بخشش
بهاری را کند کشور فروزی / بیاد وشی دهد ناگاه روزی

دهل بستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
همه اسباب ازین نه خانه تنگ / همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

مگر در پای دور گرم کینه / شکسته گرد و این سنگ آبگینه
ز خود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رست ازین چار آهنین بند

گل و سنگی شد این ویرانه منزل / درو با دست مردم پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو گر عمر بدین افسانه دانی / چه پنداری مگر افسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشک راندن / کلامی تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبکرو چون بت قبچاق من بود / گمان افتاد خود کافاق من بود

همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده به من دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر / قباش از پیرهن تنگ آستین تر

سرش را گوش در بالین نهاده / مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / ز ترکی داده رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زاده را تو دانی



به پیش ای هفت ساله قرة العین / مقام خویش را در قاب قوسین

نه من پرورده‌ام روزی خدا داد / ز بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد و خرسند / گر شنیدیم ما هم روزکی چند

نخست از همنشین بد بپرهیز / ز راه تهمت اغیار برخیز
بدانش کوش تا دنیات بخشند / تو آسما خوان که خود معنات بخشند

قلم درکش بحرفی کان هوا است / علم برکش بعلمی کان خدا است

نه ناموسی که گوید عشق نامی / زهی فرزانه فرزند نظامی



چنین گفت آن نکورای نکورو / گر ان آمد خلل در کار خسرو
خرابی گشته بر تازی سمندی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی
چنین گفت او تا که بی سر نکردم / از آن آیینی که دارم بگردم
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد / چو آتش دود از مغزش بر آمد
یکی روز از خمار باده شد تیز / بخلوت گفت با شیرین که برخیز
ز عطر و جوهر و ابریشمینه / بسنجیم آنچه باید از خزینه
خیابان خانه که او را گنج وان بود / یکی زان آشکارا و نهان بود
وگر بارا ز لخت باز جستند / ز گنجورش حکایت باز جستند
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش / همان با قفل هر گنجی کلیدش
بهر دوم بار جست آن گنج را در / که قفل آن کلیدش بود در بر
در آنجا بود صندوقی ز مرمر / بدان صندوق قفلی بود از زر
چو خاره دید تند خارا ز سنگ خارا / پدید آمد یکی طاق آشکارا
بآن لوح زر از سیم سرشته / بزر از پیکر ترکی نوشته
چو آن ترکیب را کردند خارش / گزارنده چنین کردش گزارش
ز راز انجم و گردون خبر داشت / در احکام فلک نیکو نظر داشت
از این پیکر پدید آید نشانی / در اقلیم عرب صاحب قرانی
بمعجز کوشش مالا ابتران را / چو خاتم او بود پیغمبران را
کسی کو پادشاه خویش باشد / از او با عقل دور اندیش باشد
شهنشه چون بر آن صورت نظر کرد / که در کیش که دیدست اینچنین مرد

چو از شهابشی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
بحربی گفت با او کای جوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد
سواری تند از آنجا شد روانه / تبندی زنده رو بیک تازیانه
سه ماه از رستناکی بود بیمار / نخفتی روز و شب اندوه و تیمار
بیا تا در جواهر خانه گنج / ببر پیشم آنچه از دلها برد رنج
چو سوی گنج رفتند آن دو همرای / نماندند از جواهر در زمین جای
بهر گنجینه یکیک رسیدند / تماشایی که خاطر بود دیدند
کلید نسخه پیش آورد گنجور / زمین از بار گوهر گشت رنجور
کلیدی در میان دید از زر ناب / چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب
نشان جستند چون آگاه شد شاه / زمین را داد و کندند بر نشانگاه
بفرمان شه آن زر بر گشادند / درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی شاه دید از سنگ ساده / بدو یک بدره لوح از زر نهاده
طلب کردند پیری را که آن خواند / شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
که شاهی کار و شیرا بکجان بود / شهنشه پیشوای جاکجان بود
ز هفت اختر چنین آورده بیرون / که در چندین قران از دور گردون
سخن گوی و دلیر و خوب کردار / امین وارث عهد و راست گفتار
ز ظلمتها بر آرد پادشاهی / بشرع او بود ملت خدایی
بدو باید که دانا بگرود زود / ز جنگ او زیان و ز صلح او سود
همه گفتند کین تمثال منظور / که دل را دیده بخشد دیده را نور

نماند جز بدان پیغمبر پاک
گر او در مکه عنبربوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست
زبانش قفل عالم را کلیدست

برون شد شاه از آن گنجینه دلتنگ
از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز
پریشان پیکرش زان پیکر نغز

بشه گفتا که ای زیبای راوی
طراز تاج و تخت کیقبادی
درین پیکر که پیش از ما نهفتند
سخن دانی که بیهوده نگفتند

بچندین سال پیش از ما درین کار
رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت
که از پیشینه کردند این حکایت

فصاحت حجتی دارد الهی
دهد بر دین او حجت گواهی
رود در پیش چنین بازی نباشد
بر و جای سرافرازی نباشد

اگر بر دین او رغبت کند شاه
نماند خار و خاشاکی درین راه
ز بدخواهان این ره رسته گردد
بر و نام نکویی بسته گردد

بر و نام نکوخواهی بماند
جهان بی نسل او شاهی نماند
بشیرین گفت ما را راست گویی
درین حجت اثر سیلاب گویی

ولی زانجا که یزدان آفریدست
نیاکان مرا ملت بدیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم
ز شاهان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بختم نسازد
نخواهد دل که بختم را نوازد
چنین گفت آن سخن جای شبخیز
که آن آمد خلل در کار پرویز

که در دوری که دوران امام او بود
ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول با مجتبای طاهر
نبوت در جهان میکرد ظاهر

گهی میکرد مه را آخته بازی
گهی مه کرده بر روی خرقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت
گهی سنگش حکایت باز میگفت

شکوهش کوه را بنیاد میکند
روبت خاک را چون باد میکند
خلایق را ز دعوت جام میداد
بهر کشور صلای عام میداد

حضورش گنج را ناچیز میکرد
حضورش گنج بخشی نیز میکرد
بعزم دو از وفا عطری گشتن
بنام هر یکی حرفی نوشتن

عرب را تازه کرد از خط جمالی
عجم را برکشید از نقطه خالی
چو از نام نجاشی باز پرداخت
ز بهر نام خسرو نامه پرداخت

وز آتش مانده و این بیت ناخوش
مسلمان شو مسلمان گر و از آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش
بعنوان بر محمد ختم کردش

آمدن نامه رسول صلعم بخسرو

بدست قاصدی چابک سبک خیز
فرستاد آن وثیقت سوی پرویز

چو قاصد عرض کرد آن نامه نو
بجوشید از سیاست خون خسرو

بهر حرفی کزان منشور میخواند
چو افیون خورده مخمور در ماند
خطی دید از سواد هیبت انگیز
نوشته کز محمد سوی پرویز

غرور پادشاهی روبش از راه
که گستاخی که یارد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم
نویسد نام خود بالای نامم

در پیدا آن نامه گردن کشی را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / برجست پای خود را کرد خاکی

ز گرمی آن چراغ گردن افراز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری در افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد

ز معجزهای شرع مصطفایی / بر او آشفته گشت آن پادشاهی
سریرش را سپهر از پیش برداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت

بر آمد ناگه از گردون طراقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله ز آهن بود بسته / در آمد سیل و آن پل شد شکسته

پدید آمد سموم آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز
در آن دوران ز معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار

تو آن سنگین دلان کاین چون ندیدند / بتابید آلهی نگرویدند
اگر چه شمع دین پا و دمی دارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد

هدایت چون نبد شان در بدایت / بدان محروم ماندند از عنایت
زهی عنبر که زو بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید

زهی ترکی که میر نعمت خلیت / زمانی با جاه او را طفیلت
زهی مهری که او در پرده خفت / زمین و آسمان نورش گرفت

زهی سرخیل سرخیلان لشکر / سخن را تا قیامت نوبتی ور
زهی سلطان سواری کافرینش / ز خاک او کمند طغرای بینش

در صفت معراج پیغمبر گوید

سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی

رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق دار آورده از نور
چو آب از ابر نیسان در فشانتر / نه باد از باد صرصر خوش عنان تر

چو دریایی ز گوهر کرده زینش / نگشته هیچکس زاول نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبکخیز / برفتن دور کام و در شدن تیز

وشاق تنگ چشم هشت خرگاه / بدین خوبی شده پیش شهنشاه
چو مرغی کز حدیقه بر پریده / باقصی الغایة اقصی رسیده

نموده انبیا را قبله خویش / بتفصیل امامت رفته در پیش
بکرده پیشوائی انبیا را / گرفته ره نوردی کبریا را

برون زد قبه زو هم تیر جوشان / ز خرگاه کبود و سبز پوشان
فلک را قلب و عقرب داده در پیچ / اسد را دست در جبهه کشیده

ز رحم بر یاوران و مهر بسته / ز ضعف دختران نعشش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را

چو یوسف شربتی در دلو خورده / چو یونس لقمه در حوت کرده
ثریا یار کابش مانده مدهوش / بسر تنگی سعادت بسته بر دوش

بترکش نسر طایر پر فشانده / وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو بیرون زد ازان دهلیز خضرا / رکاب افشاند و شد صحرا بصحرا
بران پرنده کی طاوس اخضر / فکند از سر عرشش هم بال و هم پر

چو جبرئیل اندر کابش باز پس گشت / جهان را برزد و زمیکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش / بمعراج خانه رفرف رساندش

ز رفرف بر سپهر اعلی علم زد / وزانجا بر سپهر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند / بپایان در بپایان رخش میراند

چو بنوشت آسمان را زمین فرش / باستقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سپهر قاب قوسین

چو حق برقع ز روی خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی مکانی / بدید آنرا نشان بی نشانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید
بهر سویی ز نقش رسته بر آورد / بهر مویی دلش خصمی بر آورد

در آن دیده که حیرت جایگاهش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه / بران حاجت که مقصود است در خواه

بران فضلی که جان را یافت حالی / برات گنج رحمت یافت حالی
گنهکاران امت را دعا کرد / خدا بخشش جملها جمله روا کرد

چو از نام خاتمی بپرداخت / ز بهر نام خسرو نامه پرداخت
سر نامه بنام پادشاهی / که بی جا نیست و بی او نیست جایی

نامه نوشتن رسول بخسرو و بازدادن

خداوندی که خلاق الوجود است / وجود بخشش تا ابد فیاض جود است
حکیمی کاولش مطلع ندارد / حکیمی کاخرش مقطع ندارد

تصرف با صفاتش بی ادب زد / خرد گر دم زند جایی لب بر زد
اگر سر زا مادی کاندر جهانست / بدو زنده و در کنف حکمش روانست

وگر هر عارضی گوهر شد غمناک / نوشتند از بهشت آنگیتش پاک
خداوندیش را علت سبب نیست / وجود دیگر از خداوندان عجب نیست

سگ پشه کشد پیل افسری را / بجو هر بی بدو پیغمبری را
ز سیمرغی و پیلی قلاب کاری / دهد پروانه را قلب داری

سپاس او را کن ار صاحب سپاهی / شناسایی کسی آن گو را شناسی
ز سر پادشاهی گو بی او لب بگردان / ز سر چه آن نیست زآن لب بگردان

بهر دعوت که بنمایی اله اوست / بهر دعوی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت خدا راست / تو فرمان داری و فرمان خدا راست

خدایی باید از هستی پرستار / خدایی را خدا آمد سزاوار
نوای جا بجز کشنده نامداری / اگر کیخسروی صد جام داری

چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز دست مرگ چون جان برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بسی عمری که رفتی در خدایی

فلک گر مملکت پاینده دادی / ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کرمید اند کمشتی خاک محبوس / چه چه سر دارد از نیرنگ و ناموس

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو شد ای سرو چالاک
در افکن سایه ای هم بر سر خاک

ازین مسکین پس گردن چه یابی
رسن در گردنی چون من نیابی

اگر گردن کشی گردم چو میران
رسن در گردن آرم چون اسیران

نشاید پای پیلان خانهٔ مور
نباشد پشه را با سیمرغ هم زور

نگنجد آسمان در خانهٔ من
دو عالم در سر یک ویرانهٔ من

سپهری کی فرود آید بجایی
کجا گنجد بهشتی در گیاهی

سری کان ترا در باز نشاید
نثار تخت سلطان زاده شاید

در آن حضرت که خواهش را قلم منت
شفیعی بایدم آن خوب گرم

بعذر آوردن چندان گنه هم
که گر عذری بدست آرم نخواهم

وهم چندان زمین بوس بر بوس
که بخشایش در آرد کوس بر کوس

بچهره خاک را چندان خراشم
که از خاک آب رویی بر تراشم

بساطت را زنخ چندان کنم گرم
که اقبالت دهد منشور آزرم

چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه
که صاحب طالع پیکان بود شاه

من آن پیکم که طالع ماه دارم
چو پیکان های پا زآن در روا دارم

ز بوس این دل چو بشنید با تو
پیامی داشتم پوشیده با تو

پریدیم تا بپایت واگزارم
هم از گنج تو وامت واگزارم

دهانم گر ز خردی کرد یک ناز
بخرد و در میان آوردش باز

زبان گر زد ز آتش زبانه
نهاد و بستم ملعش در میانه

وگر چشم ز ترکی تنگی کرد
بعذر آمد چو بشنودی جوانمرد

خم ابروم گر زه بر کمان بست
بزن تیرش گرت تیر و کمان هست

وگر زلفم سر از فرمانبری تافت
هم از سر تا قدم پاداش این یافت

وگر غمزه م ز مستی تیری انداخت
بهشیاری بخاکت توتیا ساخت

اگر خطت کمر بندد بخونم
نیابی نقطه از خط برونم

وگر گیرد خیالت ماه من دست
بآب دیده گیرم دامنت چست

عقیقت گر خورد خونم ازین بیش
بر آور دیده دندانش کم ز ریش

من آن باغم که میوم کس نخندست
درش بندد و کلیدش کس ندیدست

کسی کو جز تو بر جانم کشد دست
بشیرهٔ آب انگورش کنم مست

جز آن لب کو شکر دارد نهانی
ز بادامم نیابد کس نشانی

اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ
ز غبغبم نیابد جز تو کس رنگ

رطب چینی که با نخلم ستیزد
ز مرغ خار پیچش بر نخیزد

دهانی کو طمع دارد به سیبم
برنگ سرخ چون پاشم ز بیم

کسی کو تا برنجم کار دارد
ترنج آسا قدم بر خار دارد

ازین پس آفتاب آید و گرما
بدین میوه جز تو کس شاد

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
ثنای باربد برداشت آواز

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می‌آید بدماغم | خیال گنج می‌بیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی | کدامین باد را باشد چنین بوی

مگر بر ما گذشت آهوی سحرگاه | که ره بر نافه زد از طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاوس خورشید | درافشانید بر گلزار جمشید

مگر دی بر گذشت از در بهشتی | کزین دوزخ پدید آمد بهشتی
مگر شب بند شد آفاق مقصور | که می‌بارد بجای برف کافور

مگر در باغ شیرین نیست خسرو | که می‌روید بهاری تازه از نو
مگر شیرینی شیرین در آمد | که ناگه شوری از خسرو بر آمد

مگر مهتاب شیرین شد شکرریز | که طوطی گشت سلطانی چو پرویز
مگر سرو پری ز طارم سر آورد | که ما را سر بلندی بر سر آورد

مگر ماه آمد از روزن در افتاد | که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سپید آمد فرا دست | که گلزار شب از زاغ سیه رست

مگر ما را بهشت اینجا گذر کرد | که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی | که ما را تازه دل دارد نهانی

مگر کار اقبال شمعی نو برافروخت | که چون پروانه هم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی | که از هر گوشه می‌خیزد خروشی

چو در دام آمد آن آهوی طناز | که بر صیاد می‌گیرد آن همه ناز
بهشیاری تواند رستن این دام | که بود آنگاه کو جستی ازین دام

زلیخایی چنین چون گشت در دست | که وی مستور بود و از زمان مست
نکویی آرزو لت رشک پی را | که باز آورد ما نیک اختری را

ترا بسیار خصلت جز نکوهیست | بگویم راست روی است کو نیست
منم جو بسته و گندم درو ده | ترا جو داده و گندم نموده

ببین گر توسنی خشمی نمودم | تواضع بین که چون رام بودم
بزر و زور و عهد ار کسی دست | که با زوری جوانمردیش هم هست

ندارم نیم دل در پادشاهی | ولیکن درد دل چندانکه خواهی
کلید کوب بخت را گشت روحم | که بخت بد کلید زد بر فتوحم

دلم خون گرید از غم چون بگرید | کدامین ظالم از غم خون نگرید
بخلوت با لبت دارم شماری | وزینم گر دنی بر بست کاری

چه فرمایی که گر بندم درین کار | گرت باریست تا بر بندم این بار
گرم خواهی بخلوت بار دادن | بجای گل چه باید خار دادن

از آن حیرت که جز مرهم نیاید | بده آنچه آن بدادن کم نیاید
چه باشد گر چنان آب حیاتی | بغارت برده را بخشی زکاتی

چو برزد باربد زینسان نوایی | نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی
شکفته باغ گل نوروز نو رنگ | بنوروز این غزل برساخت با چنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشمم به دیدار تو روشن | سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم | غبارت توتیای چشم دردم

بتو خوش شد دماغ مشک بیزم / ز تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشمم را چراغی / چراغ و چشم را رخشنده باغی

چه پیروزی که رویت نوبهارست / سمن می خور که تا آن سازگارست

جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی جان با جوانی در نبازد

تو نیز ار آینه بر دست یابی / ز عشق خود دل خود مست یابی

ببین در آینه چین ای بت چین / که باشند خویشتن بین خویشتن بین

کسی آن آینه در کف چه گیرد / که هردم نقش دیگر کس پذیرد

ترا آیینه چشم چون منی بس / که ننماید بجز تو صورت کس

بدان داور که او دارای دهرست / که بی تو عیش شیرینم چو زهرست

خوشا وقتا که آیی در برم تنگ / نیابم دستی بر نار خدنگ

بسی کز لعل نیکویت شوم مست / بخسبم تا قیامت بر یکی دست

منم زین پس زمین بوس وثاقت / ندارم طاقت زخم فراقت

بتو دادم عنان کارسازی / تو دانی گر کشی ور می‌نوازی

به پشت گشته و افکنده باشم / از آن بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این طریقه بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

بآواز حزین چون عذرخواهان / درافکند این غزل را در سپاهان

درآور گوییا ای شمع نکویی / فلک دایم پراکنده است گویی

اگر چون گوسفندم می‌بری سر / بپای خود روان آیم بدین در

دلم را مهری و اندیشه نیست / بهر کز چیلی بی تیشه نیست

بسی گفتم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارد کارم از تو

نتوان دل ز کارت برگرفتن / نه از دل تیر یارت برگرفتن

بدان جان کز چنین صد جان فزونست / که جانم بی تو در غرقاب خونست

بدان چشم سیه کآهو شکارست / کز آهوی تو چشمم پرغبارست

جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

چو در ملک جمالت تازه شد رای / عنایت را مثال تازه فرمای

بعمری کان بود پنجاه یا شصت / چه سازد صد کس سرپایی چو دست

چنان دان کز لبم ترجیح داری / که بی شک مرده را زنده داری

بنوروزی بر افروز افسرده را / بنو بین زنده کردن مرده را

مرا فرخ بود روی تو دیدن / مبارک باشد آواز تو شنیدن

خدایی کآفرینش کرده اوست / ز تن تا جان پدید آورده اوست

امیدم هست کز آن روی دلسوز / برون آرد شب ما را یکی روز

چو شیرین دست رد بر باربد دید / ز دست عشق خود را کار بد دید

نوایی برکشید از سینه تنگ / بچنگی گفت کین در ساز با چنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بزن راهی که شه همراه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد

نکیسا در ترنم جادویی ساخت　　پس انکه این غزل در پرده نواخت

سبا زرای باربد با یاران دلسوز　　کرو بی رفت نخواهد ماندن امروز

گر یکشبی با ما بتنگی چند　　شتاب عمر من آهستگی چند

بروزی چند با این بخت زشتی　　بدین نحسی چه باید کرد نحسی

بیا تا به که ماند از تری پرد　　بیا سکبا که سکبان بخت و سیکی خورد

چه خوش باشد که امشب باده نوشم　　مگر باشد که فردا باز کوشیم

چو بر فردا نماند امیدواری　　بیاید کرد امشب سازگاری

جهان بسیار بازیها نمودست　　جهان نادیدن جانان چه سودست

بهاری داری از وی بر خور امروز　　همه روزی نخواهد بود نوروز

گلی کورا بیاید آدمی زاد　　چو هنگام خزان اید برد باد

گل آن بهتر کزو گلاب خیزد　　گلابی گر نخسپند گل بریزد

دران حضرت که نامم از سفالست　　چو من کس را حساب آید محالست

مرا فرخ بود روی تو دیدن　　مبارک باشد آوازت شنیدن

تمنای من ار عمر و جوانی　　وصال تست وانگه زندگانی

منم در پای عشقت رفته از دست　　ز بخت خود وز تنها شده مست

منم آن سایه کز بالا وا ریز　　ز پا پیش رخ نگه دارم شمشیر

نگردم از تو تا بی سر نگردم　　ز تو تا در نگردم سر نگردم

کنون باید که می در جام ریزد　　گر از دستان زمان آن انگیزد

بهر لحنی که تا اکنون نمودم　　چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون خواهم افتاد　　چو برقی از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ از دیده چندان بروی نوشد　　که دیگر روغنش ز آتش نجوشد

سخن تا چند گویم با خیالت　　بر دن رانم جنیبت با جمالت

بجای توتیا گرد ستانم　　گهی بوسه گهی گرد ستانم

سر زلفت بگردون باز بندم　　گهی گریم ز عشقت گاه خندم

چنان بر نقش دل بندم نگینت　　که بر دستت نداند آستینت

در آغوش آنچنان گیرم تنت را　　که سود آگهی پیراهنت را

گر از دستم چنین کاری بر آید　　ز هر خاریم گلزاری بر آید

نشینم در بر تو خرم و شاد　　دعا گویی تو باشم وز غم آزاد

ز یزدان دولتت خواهم شب و روز　　گلی باشم بدید از تو فیروز

پس انکه گفت با مطرب که بر گوی　　سخنهایی که من گفتم بدو گوی

خدایا کار خسرو نیم گردان　　ازین بهروزی بی روزیم گردان

چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک　　ز حالت کرد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان　　قوی کن جان من در کالبد هان

نکیسا چون ز ساز آن گنج بیخت　　سنای باربد آبی فرو ریخت

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

باستادی نوایی کرد در کار　　گر زو چنگ نکیسا شد نگونسار

بترتیب ملک بردان حلل را　　بزیر افکند بر گفت این غزل را

نیوشا ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد بر هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم بهر جرمی که کردم
گرفتم هرچه من کردم گناهست / نه آخر آب چشمم عذرخواهست

قلم بر حرف کش بی آبیم را / شفیع آرم تو بی خواهم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم / رخ از خاک سرایت بر ندارم

کنم در خانهٔ یک چشم جایت / بدو گیرم به چشم روبم خاک پایت
سگم وز سنگ پنهانت نگویم / گرت جان از میان جان نگویم

اگر محروم شد گوش از سلامت / زبان تا تازه میدارم ثنایت
نصیب من ز تو در حلقه هستی / سلامی بود و آن هم باز بستی

درین بیت ار چه برنارم فغانی / گرم در پی ندارم همزبانی
ز تو بر پیش مرا امید خاصست / اگر در خاطرت کردم ملامت

نداری دل که آیی در کنارم / وگر داری مرا این طالع ندارم
ز تو بد روزیم خواهند گویم / مرا آن به که هم بد روز اویم

اگر راضی شدی کین دل خرابست / رضای دوستان جستن صوابست
ندانی از غمت حالا کم ای جان / نگویی تا کدامین خاکم ای جان

منم عاشق مرا غم سازگار است / تو معشوقی مرا با غم چه کارست
تو با من تا توانی باده خور شاد / مبادا گر سرت مویی برو باد

اگر پیدا نه‌ای گر من ندانم / که سوزم در غمت تا می‌توانم
وگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی

تو دایم مانی و دولت جاودان غنیمت / من ار مانم وگرنه باک از آن نیست
اگر من بر نخوردم از نکویی / تو برخوردار باش از خوبرویی

مرا گر روز روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از نو بهاری
چو بر زد باربد از چنگ رودی / بدین تری که من گفتم سرودی

دل شیرین بدان چربی برافروخت / که چون از چراغ عقل میسوخت
چنان فریاد کرد آن مرد آزاد / کزان فریاد شه آمد به فریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین / حریفی کرد و شد دمساز شیرین
در آن پرده که شیرین ساخت سازی / هم آهنگ شهی کرد آن آوازی

چو شخصی کو نگوید راز گوید / بدو گوید آن حکایت باز گوید
از آن شیوه ترانه بر کشیده / وزین شیوه شه پاسخ رسیده

چو از سوز دو عاشق آه برخاست / صدای مطربان از راه برخاست
ملک هر شیوه تا شاپور حالی / به حجره خسرو سرا را کرد خالی

درآمد در زمان شاپور هشیار / کز نقش دست و گشاشه نگهدار
اگرچه کار خسرو می‌شد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست



پس آنگه گفت کین آواز دلسوز / چه آوازست رازش با من آموز

حکایت برگزیده بشاپور / جهان دیده ندید پرنور در نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنانکه از زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست آن پریچهر / ز پای شه در افتاد از سر مهر
چو شد معشوق را مولای خود دید / سر خود را به زیر پای خود دید
ز شادی شاه از فرق خود جای / که شه را تاج بر سر بود و پای
بجز خدمت که یارش ساز میکرد / تکلف آتشش یک ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی باز آمد / تقاضای دهن بوسی برآمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد / ترش رویی شیرین در اثر کرد
ملک حیران که آن ترش روی دلتنگ / چرا شد شاد و دیگر گشت دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر شد گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را تا به امروز / بنام نیک پرورد آن دل‌افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه / نشد خال خجالت بر رخ ماه
خوش آنست کان تخم برومند / برو رحمت نبارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهد ها بست / که بی کابین نیارم سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازیم / بکابین کردنش گردن فرازیم
ولی باید که می در جام ریزد / که از دستان زنان آن برخیزد
یک امشب شادمان باهم نشینیم / بروی یکدگر عالم نه بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین
لبش با دُر یاقوت حصه در آمد / تقاضای دهن بوسی برآمد
خروشش نیز و زیور تاب داده / دماغ مطرب از خواب داده
لبش چون می قدح در دست کرده / بجز عهده ساقیان زامت کرده
ز غمها چون تواند بود باقی / که مطرب بود و خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده / که اسباب غم از صهبا دور مانده
دماغ از چاشنیهای شکرنوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور و عطر و آنکه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش / در آب و آتش اندر آب و آتش
کششها این بدان غایت نماید / چو مقتضای طبیعت کامش ار باید
ولیکن بود صحبت زینهاری / نکردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو گل دوست / همیکنجید پس چون غنچه در پوست
دل خود را چو شمع از دین پالود / برند ماه را پروین برآمود
بمژگان دیده را بر ماه میدوخت / ولی بر مجمره خود عود میسوخت
گهی سوی عقیقش را به انگشت / گه آوردی ترنج چون بهی در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی / ببازوبند نیش بازی نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی
در آوردی فرو زان سیم در پیش / درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی مرا با جان تویی تو / گهی گفتی مرا درمان تویی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبند / بشاهد بازی آن شب بوده خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی / بسی سرمست از شهوت پرستی
صدف میداشت در خویش را پاس / که تا بر در نسفتند نوک الماس

ز صندوق چند خروار — چو مشک افکنده از لولوی شهوار
ز مفرشها که بر ده پای بر بود — ز صد بگذر که با پنصد شتر بود

ز طاوسان زرین صد عماری — چو طاوسان درو گلگون بهاری
یکی مهد بزر ترکیب کرده — ز لعل خاص مهد ترتیب کرده

همه ره موکب ترکان چون مهد — عماری بر عماری مهد در مهد
ز صد پیستون با طاق کسرا — جنیبتها روان با طوق زرا

زمین را زنگ بیرون رنگ داده — سوار از موج نیزه شنگ داده
شکر ریزان عروسان بر سر راه — قصبهای شکر گون بسته بر ماه

پری چهره بتانی خوب و دلبند — ز خال لب سرشته مشک تا چند
بگرد فرق سرو سر بلندی — عراقی وار بسته شهربندی

ز پشت زین بر اسپان روانه — ز گیسو کرده مشکین تازیانه
برین آیین برین رونق برین نور — چنین آرایشی از چشم بد دور

یکایک زنشاط و ناز رفتند — باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز

نکاح بستن خسرو و شیرین

چو آمد مهد شیرین در مداین — روان شد دامن خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نو بهاری — شهنشه بخت را پیشش نثاری

چنان کز بس درم ریزان شاهی — درم رویید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد ز تخت تختگاه جمشید — چو در برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود کردن موبدانرا — همان کار آگهان و بخردانرا
ز شیرین قصه‌ای در انجمن راند — که هر کس جان شیرین بر وی افشاند

که شیرین شد مرا همجفت و همیار — بهر مهرش که بنوازم سزاوار
ز من بایست با این مهربانی — که داند کرد از فیبیان زندگانی

گر او را جفت سازم جای آنست — بدو کردن نوازم جای آنست
می آن بهتر که با گل جام گیرد — که هر مرغی بجفت آرام گیرد

چو بر گردن نباشد گاو را جفت — زمین بی گاو و آهن چون توان سفت
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین — بر خود خواند موبد را بکابین

نخیر اثعش بر آیین او بست — برسم موبدان کابین او بست
چو مهرش را بمجلس خاصکی داد — درون پرده خاصش فرستاد

سعادت چون گلی پرورد خواهد — بیاراید پس آنگه مرد خواهد
بخت اقبال پرورد کلاهی — چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

حکایت جهاز شیرین

ز دریا در بر آرد مرد غواص — بسختی در کف آرد گوهر خاص
چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب — صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور زین جام نوشین نوش بادت — بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی — فرستادش بر شیرین پیامی

که جام باده در ساقی کن آغوش / مرا هم باده هم ساقی کن آغوش
چو مستی مرد را بر سر زند دود / کبابش خواه گر خواهی نمکسود

دگر چون بر مرادش دست یابند / بگو بیدست بودم مست باشند
خوش آمد این سخن شاه عجم را / بگفتا چیست فرمان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن / جگرخواری نمی‌شایست کردن
نوای بلبل و لحن نکیسا / جبین زهره را کرده جبین سا

گهی با یار بد گفتی می از جام / بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده / لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسی / بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آنکآسوده شاهی / شود سوی عروس خویش راهی

چنان شد مست کز وی هوش بردند / بجای غاشیه بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت / که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت / نهاد و شیر خفته شیر بر جفت
عجوزی بود مادرخوانده او را / ز نسل مادران مامان او را

چگویم راست چون گرگی تبهتر / بخون گرگ را چون روبه تیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته / ز تن بیرون ز دیده خواب رفته

شکنج ابروش بر لب نهاده / دهانش را شکنجه برنهاده
دو پیچ چنبری بر روی بسته / بدندان تکیه و زنج شکسته

فرو ریزیده چشم آشفته مانده / ز خوردن مستی دندان شکفته مانده
بعمدا زیوری بر بستش آنماه / عروسانه فرستادش بر شاه

بدان تا مستیش را آزماید / که مه را از بر ازرقی می‌نماید
ز طرف پرده آمد پیر بیرون / چو بوقی کاید از نخچیر بیرون

گران جانی که گویی جان نبودش / بدندانی که یک دندان نبودش
شه از مستی در آن حالت چنان بود / که در چشمش آسمانش ریسمان بود

ولیکن آن مایه بودش هوشیاری / که خوشتر زان بود کبک بهاری
کلاغی دید بر جای همایی / شده در مهد ماهی اژدهایی

بجنو بر بانگ بر زد کین چه زشتیست / خیال خواب یا سودای مستیست
ز بس شیرین شد این تلخ دو ما گشت / که شیرین از ترش رویی مرا گشت

ولی چون هول مستی در سرش بود / گمان افتاد کان مه در برش بود
درآورد از سر مستی بر او دست / بگردانید که پهلوهاش بشکست

بصد جهد و بلا آواز برداشت / که مردم جان مادر جان انگاشت
چو شیرین بانگ مادرخوانده بشنید / به فریادش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف هفت پرده / بنامیزد رخی چون هفت کرده
چگویم چون شکر شکر گدا است / طبرزد نیز هم او را غلام است

چو سروی کو بود خوردانش نوش / چو سروی کو بود سرو قباپوش
مه و خورشید با جوش بدوش / گلی از صد هزاران گل ملک مشکش

تنی کامد پرستیدن جلالش / بهشتی بود ز آواز جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشتش / ولی نام طمع بر یخ نوشتش

جهان افروز دلبندی چو خورشید
بشیرینی بسی زیباتر از قند
سزاوار کنار نیک بختان
بهاری تازه چون گل بر درختان

زحل گشته ز رویش مشتری را
چنان کز زلفش کبک دری را
ز خالش چشم بد را حال رفته
چو دیده نقش او از حال رفته

لب و دندانی از عشق آفرین
لبش دندان و دندان کس ندیده
ز گرمی آتشی آتشک و از خال
ترازو گاه چو خنبیده گهی بال

رخش با جی سبک وحی نسیمی
دهان از نقطه موهوم نیمی
ز گوش و گردنش لولو خروشان
که از حسرت رخان لولو فروشان

نسیمش در بها هم سنگ جان بود
ترازو داری الفش بدان بود
تعیق میم شکلش سنگ در مشت
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت

کشیده گرد مه مشکین ترنجی
چراغی بسته بر دود سپنجی
بنازی ملک ترکستان ندیده
ببویی در ختن چون زنستان خریده

رخی چون سرخ گلهای دلاویز
دو ابرو همچون سنان غمزه تیر تیز
سپید و نرم چون قاقم بر و مشت
کشیده چون قلم قاقم ده انگشت

لبی چون شهد در شکر سرشته
طبا شیری که بر شیرین نوشته
ز تری جو است اندامش چکیدن
ز بانی زلفش از دوشش بریدن

گشاده طاق ابرو تا بن گوش
کشیده طوق غبغب تا سر دوش
کرشمه کردنی با دل عیان زن
غبار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده گرد غم برد
ز دلها چون صبوح درد می برد
گل و شکر گدای گل چو شکر
بدو می ماند و بس الله اکبر

ملک چون جلوه دلخواه نو دید
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت
در آن مستی و آن آشفتگی گفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار
بیالین دید سرو یاسمین بار
عروسی دید زیبا رخ در او بست
تنوری گرم خالی نان در او بست

نبیذ تلخ بشسته ساز کارش
شکسته نوبه بر شیرین خمارش
نهاده بر رو هالش پای غول
شکفته در کنارش دسته گل

دو مشکین طوق در حلقش فتاده
دو سیمین نار بر پیشش نهاده
بنفشه تا شقایق در شباب است
شکر میگفت فی التأخیر آفات

چو ابر از پیش روی ماه برخاست
شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی خوبان ناشکیبست
شراب چینیان ما نی فریبست

بهشت باستان در آمد خواجه سر مست
طبرزد میربود و قند میجست
شه از اول بگلچیدن در آمد
چو گل زان گل بخندیدن در آمد

نه خوشتر زان صبوحی بود دیده
نه صبحی زان مبارکتر دمیده
پس آنکه عشق را آواز در داد
صلای میوه‌های تازه در داد

گه از سیب و سمن بد نقل سازیش
گهی با نار و نرگس بود بازیش
گهی بار سپند آمد فرادست
گه از روی بار زار بر سینه بنشست

حصاری یافت از زر قفل بر در
چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ پای مظلومان شنیده
نه دست ظالمان بر وی رسیده

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت به پیکان لعل پیکانی همی سفت
کمر بسته نهفته بود از شب باد ماهی که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت میل شد بر تخت عاج حساب عشق رفت از تخت و تاج
بضرب دوستی از آب بر زد [illegible] رکی بر پشت بر زد
بگویم بر نشانه تیر می شد رطب در استخوان پیر میشد
شده چنبر سیلی [illegible] نیایی [illegible] و ورد ها نی باد های
چکیده آب گل در پیکر جام شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان [illegible] [illegible] آب و آتش عهد بسته
برنگ آمیزی آن آتش و آب شبستان گرده پر شنگرف و سیماب
[illegible] برگ داب کنند [illegible] مرواریدها یاقوت سفتند
شبان روزی دگر خفتند مدهوش بنفشه در بر و نسرین در آغوش
پیکجا [illegible] پس خفته [illegible] خوش بود طاوس خفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند نگار آرا آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تادیب کردند نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان بر روی شاه نشد رنگ عروسی تا بیک ماه
همیلا و سمن ترک و همایون رخشان و پستها را کرده گلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست نشاندند آن لعبتان را نیز بر دست
برسم آرایشی در خورد شاهان کرد زکوهر سرخ و زر زرد شاهان کرد
همایون را اشتاب بور گزین داد طبرزد خور و پاداش انگبین داد
سمن ترک از برای پایه جواب همیلا را انگبینها باید خود ساخت
پس آنگه داد با تشریف و منشور همه ملک یمن بانو شاپور
چو آمد دولت شاپور در کار وز آن دولت عمارت کرد بسیار
جهان میخور بخوشی کان خوشگوارست غم کار جهان خوردن چه کارست
بخوش خویی جهان را داد و می خورد قضای عشق چندین سال می کرد
چو موش دیده بان بر عارض افکند جوانی را ز دیده روی بر کند
ز هستی تا عدم مویی امید است دریغا کان یکی موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چند از پیچ و تاب که باشد با سمن را دیده در خواب
سگ تازی چو آهو گیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد
چو باشد تن در پیری و جوانی چگونه خوش نباشد زندگانی
بخاره دیک چون کف بر سر آرد همه مطبخ بخاکستر برآرد
کسی کافتد بر وزین آسیا گرد بصد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی چیست سودا بیست در سر وز آن سودا تمنایی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی جوانی گشت معزول از حوالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار که در پیری تو خود بگریزی از یار
چو خسرو در تبه شد با یمن یافت ز پیری در جوانی با یمن یافت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد جهان بد عهد بود اندیشه میکرد

کهی بیکر و لحن باربد گوش — کهی می بود با شیرین هم آغوش
ازآن خواب گذشته تا دوشش آمد — خرابی در دل آبادوشش آمد
کرم دیدانت کز خاکی و آبی — هر آنچه آباد شد بیند خرابی
درخت میوه تا خامست خیزد — چو گردد پخته حالی بر بریزد
بترهت بود روزی با دل افروز — سخن در داد و دانش می شد آموز
جهان را کرده از نعمت آباد — خرابش چون توان کردن به بیداد

بد خدمتی کردن خسرو و شیرین را

بسی کوشش در کامرانی — بسی سال دگر باید جهانی
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد — لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن ز انکه نا که در کمینی — دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پر از نفسهای جوانان — ز تدبیری سحر که بر نشانه
ندارد سود انکه بانگ و دریا — که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آیینه کاندر دست شاهان — سیه گشت از نفیر داد خواهان
چو دولت روی گرداند ازو — همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو دور از حاضران میرد چراغی — کشندش پیش از آن کز دیده داغی
چو سیلی گخت خواهد شد بانبوه — بغزد کوه را بر ابر پر کوه
نگر کی گر کند گشنیز بر خاک — رسد خود بوی گشنیز بر افلاک
جهانسوزی بست و جور سازی — ترا به گر رعیت را نوازی
ازآن ترسم که گرد این میل را تست — که آن شه کو نکوکش نیخواست
بلی دولت چو باشد دیر مانند — رعیت را نباشد هیچ در بند
ز شبل خود جهان را طاق بیند — جهان را خود با تیغ چهاق بیند
ز معموری که در سر باز آید — مراعات از رعیت باز گیرد
نوا قبالی بر آرد دست ناگاه — کند دست دراز از حلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد — با جامع علایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هر دو داری — سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را کار گر باش — درین رفتن ز رفتن با خبر باش
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد — قیامت را کجا ترتیب سازد
به پیش دور از تو شاهانی که مردند — ز مال و مملکت با خود چه بردند
چو پایانی مال بد خواه تو باشد — یخشی شحنه راه تو باشد
درین ره پرده آهنگ انجمن سازی — که دانی پرده پوشیده را راز
فرو خوان قصه دارا و جمشید — که ما هر یک چه بازی کرد خورشید

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی — ز دانش خواهد او را نیکنامی
گرامی از تو بزرگ امید مردان — مرا از خود بزرگ امید گردان
بزرگ امید را از تکیه خود خواند مقدم — با امید بزرگ پیش بنشاند
پریشان خاطر و شوریده ام — همی با فکرت خود بر نیایم

مدام اندیشه‌ام بر چند چیز است / گر آن چ آنش بود دانا عزیز است
جوابش داد دانای سخن‌سنج / که برد از او استاد این جهان گنج
جهان چ او بپرسیدش که آغاز / بیاید کرد و با من کشف این راز
جوابش داد ماده را ندانم / وز آن اول پرده بیرون نمانم
دگر باره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
جوابش داد و مرد نکته پرداز / که نکته تا بدین دوری هست سیداز
حسابی را که زین منزل برون است / خرد از دور کس بیند اندکه چون است
ندانی که راز است کو بیند / نخستهای فلک سربسته کو بیند
شنیدستم که هر کوکب جهانیست / بتنهای جای همین و آسمانیست
چو واجستم از آن صورت که حالیست / رصد بنمود کین معنی محالیست
جوابش داد کفتا زین پرده این راز / نکرد و کشف رو با پرده می‌ساز
دگر ره گفت کای دانای اسرار / بهر دار بنده اسرار این کار
جوابش داد دانای بنهانی / که تنها آن جهانست این جهانی
دگر باره شه بیدار بخشش / سوالی زیرکانه کرد و خوش
جوابش داد کین مشکل سوالیست / ولی با جان بی جسم دیدن محالیست
دگر گفتا که گر جان هست حاصل / نه نقش کالبد هست باطل
جوابش داد گر چندین نهادست / خیال مرده را با بنت بادست
دگر ره گفت بعد از زندگانی / بیاد آید حدیث این جهانی
تو آن بوزی که پیش از هست خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک

و قوتی نیست تم بر سر آنها / شکسته گشت کارم زان نهانها
چو فرمودی تو توفیق الهی / بگویم آنچه دانم چون تو خواهی
بهر وه کاولین خشت چ چیز است / گر آن چ آنش بود دانا عزیز است
زوا پس ماندگان ناید درستی / نخستین را ندانند چه نخستی
نخستم در دل آید که فلک چیست / درونش جا بود بیرون او کیست
که ره دورست ازین منزل که ماییم / ندیده راه منزل چون نماییم
در آن صورت که با چشم آشنا نیست / درو کس را سخن گفتن روا نیست
دگر ره گفت کاجرام کواکب / بگو تا بر چه مرکوبند راکب
جوابش داد کین ما هم شنیدیم / ورستی را بدان عالم ندیدیم
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
چو زین سربستگان یابی رهائی / بدانی خود که چونی وز کجایی
عجب دارم ز یاران کی خفتند / که راز دیده را با پس نگفتند
نفس را آتش آری هم نکویم / که آتش را در آب آری نه جوید
که جانهای جهان کز کالبد شد / بگو تا جان چندین کس کجا شد
هر از جان بی جسد بر شاید / نبی هر کجا جنبش ندید شاید
چو می چشم بخواب این نقشهاست / نگهدارنده این نقشها کیست
چو کرد خواب آنگه بیدار / ور آن مادت شود جان را خریدار
جوابش داد مرد آتش افروز / کرای روشن چراغ عالم افروز
ز تو گر باز پرسند آن نهانها / مدارا هیچ حرفی یاد زانها

۱:۳